اثر: جورج اورول



ژرفنا

ترجمه: همایون حبیبه وند مقدم

ژرفنـــا

(جاده‌ئی به سوی اسکله‌ٔ ویگان)

ترجمهٔ همایون حنیفه‌وند مقدم

تهران ــ خیابان جمهوری، کوچه مهندس الممالک
تلفن: ۳۰۵۵۶۳

نام کتاب: ژرفنا (جاده‌ای بسوی اسکله ویگان)
نویسنده: جورج اورول
مترجم: همایون حنیفه‌وند مقدم
چاپخانه: جواهری
چاپ اول: بهار ۱۳۶۳
حروفچینی: موسسه حروفچینی مشیری ۸۲۵۸۷۵
۸۲۸۷۷۹
فیلم و زینک: لیتوگرافی تصویر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

پیشگفتار مترجم

کتابی را که در پیش روی دارید، از واپسین نوشتارهایی است که از "جورج اورول"، نویسنده زبردست انگلیسی به فارسی برگدانده می‌شود.

جوج اورول که شهرت خود را بیش از همه به دو کتاب "قلعه حیوانات" و "۱۹۸۴" مدیون است، از انگشت‌شمار نویسندگانی شمرده می‌شود که نوشتارهایش را بر پایه تجربه‌های شخصی خود نگاشته، چنانکه کتاب "درود بر کاتولونیا"، ماجرای برخوردها و بینش نویسنده در جریان جنگ داخلی اسپانیا و یا کتاب "آس و پاس در لندن و پاریس" توصیفی است از تلاش جورج اورول در غوطه‌ور شدن در دنیای تیره روزان اروپای باختری در نخستین سالهای دهه ۱۹۳۰ میلادی.

یکی دیگر از ویژگیهای منحصر به فرد این نویسنده زبردست، قدرت تشریح و توصیف صحنه‌هایی می‌باشد که خود شاهد آن بوده است. اورول، گاه با طنزی کنایه‌آمیز چنان نظر خود را بر کرسی می‌نشاند که خواننده جز پذیرفتن آن، راه دیگری در پیش روی نمی‌بیند.

روند تکامل بینش سیاسی اورول نیز به خوبی در کتابهای او نمایان است. چنانکه در نخستین کتابهایش چون "روزهای برمه"، "آس و پاس در لندن و پاریس" و کتابی که اکنون بخش اصلی آن را در دست دارید، او که تحت تاثیر موج انقلابی‌گری و رادیکال مآبی پس از جنگ جهانگیر اول قرار گرفته و در همان حال کردارهای زشت و دهشتناک امپریالیسم انگلستان را در برمه خود به چشم دیده، از سویی با دیدی موشکافانه به بررسی وضع تیره روزان و تهیدستان اروپای باختری و بویژه انگلستان می‌پردازد و از سوی دیگر، از روشنفکران لیبرال و مارکسیست به دلیل جدایی از توده‌های مردم و آگاه نبودن آنان از باورها و فرهنگ توده‌ها، به سختی خرده می‌گیرد.

اما در این حال، او که به ناپسند بودن فاشیسم روبه رشد حاکم بر بخش بزرگی از اروپا باور دارد، بدلیل هراس از این نهضت که خود آن‌را "محبوب میلیونها تن" خوانده، تنها به دادن پند و اندرز به اینگونه روشنفکران بسنده می‌کند و آنها را با شناختی راستین از خواستها و آرمانهای توده‌های مردم فرا می‌خواند.

در نیمه نخست دهه ۱۹۳۰، جنگ داخلی اسپانیا آغاز می‌گردد و اورول که رسالت خود را در مبارزه با فاشیسم می‌بیند، روانه جبهه‌های این جنگ می‌شود و در این جبهه‌ها است که او بتدریج به پوچ بودن بسیاری از ادعاهای مارکسیستها و بویژه کمونیستهای هوادار روسیه پی می‌برد. او در این سرزمین بیگانه، از حقیقت

نوینی آگاه می‌شود. اورول خود شاهد دروغ بودن شعارهایی مانند "جنگ اسپانیا، جنگ دمکراسی با فاشیسم، جنگ فرهنگ در برابر جهل، جنگ کارگر در برابر کارفرما و جنگ ستمدیده در برابر ستمگر" می‌گردد و با دلی پر از نفرت به دروغگویان لیبرال منش و مارکسیست به میهنش باز می‌گردد.

در این حال، در نیمه دوم دهه ۱۹۳۰ اورول شاهد تصفیه‌ها و سرکوبهای خونین مردم امپراطوری روسیه بدست حکومت کمونیستی مسکو می‌گردد و ایمان پیدا می‌کند که "کمونیسم" نه تنها اندیشه‌ای دور از توده‌ها و فرهنگ آنها می‌باشد، بلکه دکترینی است که به دلیل داشتن خشونتی بی‌پایان در ذات خود، اگر به‌افزار دست دیکتاتورهای خونخواری چون استالین که بر جایگاه تزارها نشسته‌اند، قرار گیرد، به حکومت وحشت و سلطه بدل خواهد شد.

از سوی دیگر، اورول از مدتها پیش به‌این حقیقت آگاه بوده است که نظام حاکم بر اروپای باختری،نظامی است در ظاهر آزادیخواه، اما در باطن بدلیل خصلت سرمایه‌داری خود، سرکوب‌کننده ملتهای دیگر و حتی قشرهای بزرگی از سرزمین خود. چنانکه این باور او را می‌توان در کتابی که اکنون بخش اصلی آن را در دست دارد، دید.

اورول در واپسین سالهای عمر، کتابهای قلعه حیوانات و ۱۹۸۴ را به رشته تحریر درمی‌آورد. او در این دو کتاب با بیان دو ماجرا و داستان پرهیجان، پرکشش و تخیلی، آنچه را که به باورش نظامهای

مارکسیستی و لیبرال در آینده بر سر ملتها خواهند آورد ، بیان می‌دارد . در این دو کتاب به خوبی آشکار می‌باشدکه او در پی گریز از دو اندیشه لیبرالیسم و مارکسیسم ، در فضایی از نا امیدی غوطهور است و برای بشریت و ملتها ، آینده درخشانی نمی‌بیند و سرانجام در سال ۱۹۵۰ دراوج نا امیدی از آنچه که جهان را فرا گرفته ، چشم از جهان فرو می‌بندد . اما در این حال باید گفت ، آقای اورول همانگونه که دیگر روشنفکران را به قرار داشتن در زندانی خودساخته متهم می‌کرد ، خود در زندانی که ساخته بود ، بسر می‌برد . او هرگز در پی اندیشه‌ای ملت‌گرایانه نرفت و هرگز به‌خود زحمت بازبینی به چنین اندیشه برخاسته از طبیعت تاریخ و اجتماع را نداد .

شاید اگر او چند سال دیگر زنده می‌ماند و اوج‌گیری خیزش ملتهای دربند جهان برعلیه سلطه امپریالیستها را می‌دید ، به خود اجازه گزینش اندیشه‌ای که برخاسته از طبیعت تاریخ و اجتماع باشد ، را می‌داد . خیزشهایی که به سرعت زنجیرهای سلطه را در سراسر جهان از هم گسیختند و میلیونها انسان در آسیا ، آفریقا و آمریکای لاتین ، استقلال راستین خود را باز یافتند .

در هر حال ، جورج اورول نویسنده‌ای است که محصول تضادها و کشمکشهای پس از جنگ جهانگیر اول می‌باشد . او یکی از اندک شمار مردانی بود که در هنگام اوج‌گیری فریادهای فریبکارانه لیبرالها و مارکسیستها ، آنها را شناخت و رسوا کرد .

اکنون پیش از آغاز کتاب ، برای آگاهی از وضع حاکم

بر انگلستان در دو دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ که رویدادهای این نوشتار ناظر بر آن است، به بررسی کوتاه این وضع می‌پردازیم.

به دنبال پیروزی انگلستان در جنگ جهانگیر اول، اقتصاد این کشور در پی رشد اقتصادی کوتاه مدتی که تا سال ۱۹۲۱، بیشتر دوام نیاورد و به دنبال دشواریهای ناشی از انتقال وضعیت جنگی به وضعیت زمان صلح، تعداد بیکاران به یک میلیون و پانصد هزار تن در سال ۱۹۲۲ رسید. در این حال، دولت محافظه‌کار انگلستان، به منظور مقابله با این بحران دست به انجام شماری از اصلاحهای اقتصادی و اجتماعی چون تصویب قانون "بیمه بیکاری" در سال ۱۹۲۰ تصویب قانون برنامه‌ریزی مسکن در شهرها در سال ۱۹۱۹، کنترل افزایش قیمتها، حمایت محدود از تولیدات داخلی و بازگرداندن کنترل شماری از صنایع چون معدنهای ذغال سنگ و راه‌آهن به بخش خصوصی در سال ۱۹۲۱، زد.

در ژانویه سال ۱۹۲۴، "رمزی مک دونالد" رهبر حزب کارگر نخستین دولت کارگری را تشکیل داد و از همان آغاز با دشواریهای اقتصادی بسیاری چون سیل صادرات ذغال سنگ آلمان به انگلستان که با نرخ ۳۰ تا ۵۰ درصد نرخ ذغال سنگ معدنهای این کشور به فروش می‌رسید، روبرو شد.

دولت کارگر انگلستان که در پی حل این دشواریها بود، کمیسیونی به نام کمیسیون "ساموئل" را مامور بررسی وضع نمود و این کمیسیون هم پینشهاد کرد که صنایع معدن مدرن‌تر شده و دستمزدها به میزان اندکی

کاهشی یابند . اما کارگران معدنهای ذغال سنگ با این امر به مخالفت برخاستند و در سوم ماه مه ۱۹۲۶، اعتصاب عمومی بزرگی سراسر انگلستان را فرا گرفت که دولت جدیدی محافظه‌کار تنها با بسیج ارتش توانست ادامه کار خدمات عمومی را تا هنگام پایان اعتصاب عمومی در دوازدهم ماه مه، تضمین کند .

در این میان، کارگران معدنها تا پایان سال به اعتصاب خود ادامه دادند و سرانجام هم به زور وادار شدند که بر سر کارهای خود حاضر شوند . دولت محافظه کار انگلستان هم به منظور مقابله با بحرانهای روزافزون داخلی، اقدامهای زیر را انجام داد :

ـ پرداخت قروض دوران جنگ به آمریکا موجب بالا رفتن میزان مالیاتها و در نتیجه افزایش قیمت کالا های صادراتی گردید .

ـ در سال ۱۹۲۵، انگلستان استاندارد طلا را پذیرفت، اما از آنجایی که ارزش "پوند" واحد پول این کشور به شکلی غیرطبیعی بالا نگاه داشته شده بود، نرخ کالا های صادراتی باز هم افزایش یافت .

ـ کاهش قابل توجه مصرف کالا های تولیدی انگلستان در دوره پس از جنگ جهانی اول موجب رکود در صنایع بویژه صنایع پارچه گردید .

ـ قانون ۱۹۲۵ مستمری، سن دریافت مقرری را از هفتاد به شصت و پنج کاهش داد .

ـ قانون بیمه بیکاری مصوب سال ۱۹۲۷، پرداخت مقرری به بیکاران تا هنگام یافتن کار را تضمین نمود :

ـ قانون حق رای برابر مصوب ۱۹۲۸، به زنان

بالاتر از بیست و یک سال حق رای داد .

دولت محافظه‌کار در ماه مه ۱۹۲۹ بدلیل شکست در حل بحران بیکاری، عدم‌گرایش به‌داشتن روابط حسنه با روسیه، عدم‌تمایل به‌شرکت فعال در جامعه ملل ونیز نارضایتی ناشی از اجراء قانون "اتحادیه‌های کارگری و منازعات تجاری" مصوب ۱۹۲۷ ، سقوط نمود و در پی آن حزب کارگر به رهبری مک دونالد با پیروزی خیره کننده در انتخابات و به دست آوردن ۲۸۷ کرسی پارلمان، دومین دولت خود را تشکیل داد .

در این انتخابات محافظه کاران ۲۶۱ و لیبرالها ۵۹ کرسی پارلمان را اشغال کردند . در این حال، لیبرالها که خواستار ایجاد سیستم انتخاباتی "الکترال" به جای انتخاب تناسبی نمایندگان بودند ، از دولت کارگری پشتیبانی نمودند .

۱۱ــ بحران اقتصادی :

در اکتبر ۱۹۲۹ و در پی سقوط بازار بورس نیویورک (وال استریت) ، مشکل بیکاری و وضعیت کلی اقتصادی انگلستان افزونتر گشت .

دولت در گزارش که در جولای ۱۹۳۱ انتشار داد ، افزایش مالیاتها و کاهش مقرری‌های بیکاری را به منظور کاهش کسر بودجه پیشنهاد نمود .

در این حال، بانکداران بر این باور بودند که ایجاد یک دولت چند حزبی موجب جلب سرمایه‌گذاریهای خارجی خواهد گردید که در پی آغاز بحران اقتصادی از انگلستان خارج شده بودند . در داخل دولت کارگری نیز در مورد کاهش هزینه‌ها اختلاف و چند دستگی

پدید آمده بود، بویژه آنکه بسیاری از کارگران بیکار در جریان انتخابات نمایندگان حزب کارگر را گزیده بودند.

از سوی دیگر، دولت امریکا نیز پرداخت وام به انگلستان را به کاهش هزینه‌ها مشروط نمود و به این ترتیب دولت این مسئله را پذیرفت و به دنبال آن کابینه کارگری استعفاء داد.

در بیست و چهارم آگوست ۱۹۳۱، مک دونالد رهبری یک‌دولت چند حزبی را که به دولت "ملی" شهره گشته بود، برعهده گرفت و در پی آن بسیاری از اعضاء حزب کارگر که عمل مک‌دونالد را خیانت‌آمیز می‌دانستند، رهبری حزب را برعهده "آرتور هندرسون" گذاردند.

در نتیجه انتخابات ماه اکتبر و از آنجایی که سیاستمردان لیبرال و کارگر در مورد حمایت از دولت چند حزبی در ستیز بودند، حزب محافظه کار نفوذ گسترده‌ای در دولت چند حزبی یافت. در سال ۱۹۳۵، دولت "ملی" با اکثریت اندکی به پیروزی رسید و حزب کارگر ۱۵۴ کرسی را در سال ۱۹۳۵، دولت "ملی" با اکثریت اندکی به پیروزی رسید و حزب کارگر ۱۵۴ کرسی را بار دیگر اشغال نمود و بدنبال آن "استانلی بالدوین" جانشین مک دونالد گردید.

در سال ۱۹۳۷ نیز با کناره‌گیری بالدوین، "نویل چمبرلین" نخست‌وزیر دولت جدید گشت. تا هنگام تشکیل کابینه جنگی "نیستون چرچیل" در سال ۱۹۴۰، کارنامه دولت "ملی" از عملکرد چندان درخشانی برخوردار نبود و تنها در چند مورد، شماری‌از دشواریها از جمله‌بحران استعفای ادوارد هشتم، حل و فصل

گردیدند .

ادوارد هشتم که خواستار ازدواج با خانم "سیمپسون" بود ، بدلیل آنکه وی از همسر پیشین خود جدا گشته و دولت با ازدواج پادشاه با یک بانوی مطلقه موافق نبود ، در سال ۱۹۳۶ به نفع برادرش ، جورج ششم ، از سلطنت کناره گرفت .

اگرچه دولتهای متعدد پس از جنگ جهانی اول در انگلستان ، راه حل بحران اقتصادی را در تکیه بر بخش خصوصی میدیدند ، با این حال در برخی موارد دولت به منظور کنترل سیمای اقتصاد کشور ، در این گونه امور دخالت نمود .

موارد یاد شده عبارتند از :

الف ـ حمایت از تولیدات داخلی

انگلستان به منظور حمایت از تولیدات داخلی در برابر رقابت کشورهای خارجی به قوانینی چون قانون حقوق گمرکی "مک کنا" مصوب ۱۹۱۵ ، متوسل شد .

نمونههایی از حمایت دولت از تولیدات داخلی عبارت بود از :

ـ قانون حمایت از صنایع ، مصوب سال ۱۹۲۲ ، که به موجب آن دولت حقوق گمرکی به میزان سی و سه درصد بر واردات خارجی بست .

این قانون موجب اختلاف میان لیبرالها و محافظه کاران و در نتیجه شکاف در دولت ائتلافی گردید .

ـ قانون حقوق گمرکی بر واردات ، مصوب ۱۹۳۲ که به موجب آن تعرفههای گمرکی به میزان ده درصد بر تمامی واردات به استثناء واردات از دیگر سرزمینهای

امپراطوری، بسته شد.

ــ در نتیجه مصوبات کنفرانس "اوتاوا" (۱۹۳۲)، انگلستان بر واردات از کشورهای وابسته به امپراطوری خود حق تقدم قایل می‌گشت و در برابر کشورهای وابسته به امپراطوری نیز به واردات از انگلستان بوسیله بستن حقوق گمرکی بر کالاهای دیگر کشورها ارجحیت قائل می‌شدند.

ب ــ کشاورزی

دولت با تضمین ثبات قیمتهای مواد کشاورزی بویژه بوسیله ایجاد هیئتهای بازاریابی که توسط دولت کارگری در سال ۱۹۳۱ تشکیل شد، به حمایت از تولیدات کشاورزی پرداخت و به این ترتیب تولید شیر، گندم، جو و نیشکر افزایش یافت.

پ ــ ملی کردن صنایع

ــ پس از تصویب قانونی مبنی بر ملی کردن تاسیسات مولد نیرو، در سال ۱۹۲۶ "هیئت مرکزی الکتریسیته" تشکیل شد.

ــ بنگاه سخن پراکنی انگلستان "بی.بی.سی" که در سال ۱۹۲۲ بنیان یافته بود در سال ۱۹۲۶ ملی شده و به انحصار در اختیار پخش برنامه‌های رادیویی قرار گرفت.

ــ هیئت حمل و نقل مسافری لندن در سال ۱۹۳۳ تشکیل شد.

ــ در سال ۱۹۳۹ شرکت خطوط هوایی بین قاره‌ای انگلستان (بی. او. ا. سی) از تلفیق دو شرکت خصوصی پدید آمد.

ت ـ امور اجتماعی

در سال ۱۹۳۷ ، به منظور حمایت از کارگران صنعتی، قانون مهم "کارخانه‌ها" تصویب شد. *

اسفندماه ۱۳۶۲

همایون حنیفه‌وند مقدم

* در تهیه بخش مربوط به رویدادهای انگلستان در دو دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ از کتاب تاریخ نیمه نخست قرن بیستم ، نوشته "سی . آ . لیدز" استفاده شده است. مترجم .

در سحرگاهان ، نوای کند و سنگین حرکت دختران کارخانه بر روی سنگفرش خیابان نخستین صدایی بود که به گوش می‌رسید . پیش از آن نیز صدای سوت کارخانه به آسمان برمی‌خاست اما من هرگز بیدار نبودم که آن را بشنوم . ما اغلب چهار نفر در یک اتاق بودیم . اتاقی که بیشتر به یک طویله درهم وبرهم شباهت داشت و چنین می‌نمود که وظیفه اصلی خود را نیز برعهده ندارد .

سالها پیش، خانواده بروکر این خانه را در اختیار گرفته و آن را به یک سیرابی‌فروشی و پانسیون بدل کردند . مقداری از اسباب و اثاثیه بدرد نخور را نیز به ارث بردند ، اما هرگز توان تعویض آنها با اسباب نو را نیافتند . از این رو ، اتاقی که ما در آن بسر می‌بردیم ، هنوز آشکارا شکل یک اتاق پذیرائی را داشت . در سقف اتاق چهلچراغی دیده می‌شد که گرد و خاک انباشته روی آن بیشتر به مخمل شبیه بود . بخش بزرگی از دیوار را هم توده بزرگ و ترسناکی از اجناس اوراق و بنجل پوشانده بود . همه اینها میان میز و تیغه‌ای که روی آن کنده‌کاری و آینه‌کاری شده بود ، قرار داشتند .

فرشی نیز در کف اتاق قرار داشت و چنین می‌نمود که روزگاری جلال و ابهتی برای خود داشته ، اما گذشت سالها و اثر آشغالها و کثافتهای ریخته شده بر آن ، لکه‌های بسیاری بر رویش پدید آورده بودند . در گوشه دیگر اتاق دو صندلی زراندوز با نشیمنهای پاره و یک مبل راحتی کهنسال ، از آن مبلهایی

که هنگام نشستن سر می‌خوری، دیده می‌شدند. با تمامی این اوصاف، چهار تخت هم در اتاق جای داده شده و به این ترتیب این طویله به یک اتاق خواب بدل گشته بود.

تخت من در گوشه راست اتاق و نزدیک در قرار داشت. تخت دیگری در کنار تخت من گذارده شده و چون بهرحال لازم می‌نمود که در هم باز و بسته شود، آن را به شکل عرضی قرار داده بودند. بنابراین هنگام خواب ناچار بودم پاهایم را خم کنم، وگرنه لگدم به پهلوی همسایه‌ام می‌خورد.

همسایه من مرد میانه سالی به نام "ریلی" بود. او یک مکانیک همه‌کاره و معدنچی شمرده می‌شد و خوشبختانه هر روز صبح در ساعت پنج به سر کار می‌رفت، به این ترتیب من قادر بودم که پاهایم را دراز کرده و دو ساعتی در خواب خوشی فرو روم.

در تخت روبروی من، یک معدنچی اسکاتلندی بسر می‌برد که در جریان یک حادثه معدن آسیب دیده و پانصد پوند غرامت دریافت کرده بود. (قطعه سنگ بزرگی او را به زمین دوخته و تنها پس از چند ساعت تلاش او را بیرون کشیده بودند). او مردی چهل ساله، خوش قیافه و خوش اندام بود و همه اینها همراه با موهای خاکستری و سبیل گوتاه و مرتب، او را بیشتر به یک سرگروهبان ارتشی تا یک معدنچی، شبیه می‌کرد. همیشه بر روی تختش دراز کشیده و به کشیدن پیش تا نیمه‌های روز ادامه می‌داد.

در تخت دیگر، فردی بسر می‌برد که بازرگان، حروف‌چین روزنامه و دلال بود. من، خود در نخستین شب اقامتم در این اتاق، بر روی آن خوابیدم. تختی دونفره که بهترین تخت اتاق شمرده می‌شد. معمولا" تازه‌واردان از آن استفاده می‌کردند و سپس همانگونه که من در پی یک‌عملیات نظامی از آن رانده شدم، جای خود را به افراد تازه‌تر می‌دادند.

پنجره‌های اتاق را به وسیله یک کیســه شنی می‌بستند و به این ترتیب، هر سحرگاه بویی مانند بوی قفس راسو سراسر اتاق را فرا می‌گرفت. در ابتدا این بو به مشام نمی‌رسید اما اگر بیرون رفته و به اتاق بازمی‌گشتی، آن را که

چون شلاقی به چهره‌ات می‌خورد، احساس می‌کردی. هرگز قادر به شمارش اتاقهای خواب نشدم و از عجایب روزگار، حمامی هم در این خانه وجود داشت که پیش از آمدن بروکرها ساخته شده بود.

در طبقه زیرین، طبق معمول اجاق بزرگی در اتاق نشیمن دیده می‌شد که آن را به یک آشپزخانه هم بدل ساخته بود. خانم صاحبخانه که همیشه بیمار می‌نمود، بر روی کاناپه از ریخت افتاده‌ای که بخشی از در دولابچه را پنهان کرده بود و در حالی که خود را در پتوهای کثیف می‌پیچاند، دراز می‌کشید. او صورتی بزرگ، رنگی پریده و چهره‌ای مضطرب داشت و به راستی کسی نمی‌دانست که او را چه می‌شود. گمان می‌کنم تنها درد راستین که از آن رنج می‌کشید، پرخوری بسیار بود.

در جلوی آتش همیشه خطی از لباسهای شسته شده و مرطوب کشیده شده و در وسط اتاق نیز میز بزرگ غذاخوری که همه افراد خانواده بروکر ومستاجران بر روی آن خوراک می‌خوردند، قرار داشت. هرگز این میز را بی‌پوشش نیافتم اما در موقعیتهایی چند قادر به یافتن لایه‌های مختلفی در زیر پوشش میز شدم. روزنامه‌های کهنه‌ای که به سوس آغشته شده بودند، نخستین لایه را تشکیل می‌دادند و بر روی آن پارچه چسبناک سفید و روغنی قرار داده شده بود. سومین و چهارمین لایه هم یک پارچه سبز پشمی و یک پارچه کتانی زمخت بودند. اغلب به هنگام صرف عصرانه، تکه‌های نان صبحانه هنوز بر روی میز دیده می‌شدند.

مغازه سیرابی فروشی در حقیقت شامل یک اتاق سرد و تاریک بود که در قسمت بیرونی پنجره آن چند نامه سفید و آگهیهای باستانی مربوط به شکلات، با حالتی پراکنده بر آن چسبانده شده بودند. در داخل مغازه تخته سنگی قرار داشت که بر روی آن سیرابیهای بزرگ سفید و تا شده و نیز چیزهای خاکستری رنگ کلفتی که "سیرابی سیاه" خوانده می‌شد، همراه با ران خوک که مانند روحهای شفافی به نظر می‌رسیدند، جوشانده شده و آماده فروش بودند.

در این سیرابی فروشی ، جز سیرابی ، نان و سیگار چیز دیگری یافت نمی‌شد . بر روی پنجره آن آگهی "چای" نیز نصب شده بود . اما اگر از آقای بروکر درخواست چای می‌کردی ، به بهانه‌ای تقاضایت رد می‌شد .

آقای بروکر تا دو سال پیش که کار خود در معدن را از دست داده به همراه همسرش مغازه‌های گوناگونی را اداره کرده بودند . زمانی آنها یک میخانه را می‌گرداندند ، اما پس از آشکار شدن این موضوع که میخانه در حقیقت محل قمار است ، جوازشان لغو شد . شک دارم که خانواده بروکر پس از سالها کار ، سود چندانی به دست آورده باشند . از دید من آنها کار را برای داشتن بهانه‌ای به منظور غرولند کردن ، انجام می‌دادند .

بروکر خود مردی سیه‌چرده ، ترشرو و دارای استخوان بندی ظریفی بود . او همچنین شباهت بسیاری به ایرلندیها داشت و بطور شگفت‌انگیزی کثیف می‌نمود . فکر نمی‌کنم حتی یک بار دستهای او را پاکیزه دیده باشم .

حال که خانم بروکر از کار افتاده شده بود ، وظیفه تهیه غذا بر دوشهای او قرار داشت . با آن دستهای کثیفش اشیاء را دستمالی می‌کرد و اگر نان و کره‌ای به دستت می‌داد ، به راحتی لکه سیاهی را بر روی آن می‌دیدی . حتی صبح زود هم که سیرابیها را بیرون می‌کشید ، سیاهی‌وآلودگی دستهایش به خوبی آشکار بودند . من از زبان دیگر مستاجران در مورد آن محل پنهانی در پشت کاناپه خانم بروکر که سیرابیها در آن جای داشتند ، داستانهای وحشتناکی شنیده بودم . چند بار سخن از سوسکهای سیاهی که در آن‌شناور بودند ، شنیدم . هرگز درنیافتم که در چه فاصله زمانی ، محموله تازه سیرابی در آن محل پنهانی گذاره می‌شود . اما از آنجا که خانم بروکر زمان حوادث را از روی آن به خاطر می‌سپرد ، دریافتم این فاصله زمان بسیار طولانی است . او برای مثال می‌گفت : "بگذار ببینم ، بله ، پس از آن اتفاق ، سه بار سیرابی یخ زده آورده‌ام " .

آنها هرگز به ما سیرابی نمی‌دادند . در ابتدا فکر می‌کردم به دلیل گران بودن سیرابی است . اما بعدها دریافتم که به دلیل آگاهی ما از چند و چون

سیرابیها بوده است. جالب است، خود بروکرها هم سیرابی نمی‌خوردند. معدنچی ایرلندی، آقای ریلی، دو پیر از کار افتاده و یک بیکار مستمری بیگر به نام جو، تنها مستاجران همیشگی این پانسیون بودند. جو از آن آدمهایی بود که هرگز نام خانوادگی ندارند و معدنچی ایرلندی هم آدم خسته‌کننده‌ای مانند دیگران بود. او ساعتها به روزنامه خواندن می‌پرداخت و اگر ردش نمی‌کردی برایت داستانهای هولناکی از جنایتها، اجساد درون صندوق، ستاره شناسی و اختلاف میان علم و مذهب سخن می‌گفت. آن دو پیر از کار افتاده نیز از خانه‌هایشان رانده شده و به این محل آمده بودند. آنها در هر هفته ده شلینگ به بروکرها می‌پرداختند و بروکرها هم به اندازه همان ده شلینگ از آنها پذیرایی می‌کردند. پذیرایی که شامل یک تختخواب و غذایی که اغلب نان و کره بود. یکی از آنها به بیماری کشنده‌ای مبتلا بود. فکر می‌کنم چیزی مثل سرطان و تنها برای گرفتن حقوق بازنشستگی از تختخواب بیرون می‌آمد. دومی که همه او را جک پیر می‌خواندند، معدنچی بازنشسته هفتاد و شش ساله‌ای بود با پنجاه سال سابقه کار در معدن. او بسیار چالاک و هوشمند می‌نمود و عجیب اینجا بود که تنها خاطرات دوران کودکی را به یاد می‌آورد. همه چیز را در مورد ماشینهای مدرن معدن و پیشرفت و تکامل کارها از یاد برده بود و گاه داستانهایی در مورد نبرد با اسبان وحشی و راهروهای باریک زیرزمینی، به من می‌گفت.

وقتی او شنید که تصمیم دارم در معادن کار کنم، با حالت تحقیرآمیزی یادآور شد که مردی با قد من (شش فوت و دو نیم اینچ)، هرگز قادر نخواهد بود به چنین "سفری" برود. هیچ فایده‌ای نداشت. به او یادآور شوم که این‌گونه "سفرها" امروز بسیار راحت‌تر از گذشته انجام می‌شوند.

جک پیر با همه حالت دوستانه‌ای که داشت و شبها در حالی که به سوی تختش که در جایی زیر تیر عرضی طاق قرار داشت، می‌رفت، با حالتی خوشایند فریاد می‌زد. "شب بخیر پسرها". چیزی که به نظر من بیش از همه در او تحسین برانگیز به نظر می‌رسید، اخلاق و ملاحظه‌کاریش بود. بطو

مثال همیشه توتونش در آخرهای هفته به پایان می‌رسید. اما هرگز حاضر نمی‌شد از توتون دیگری استفاده کند.

بروکرها، هر دو سالمند بازنشسته را در نزدیکی از شرکتهای بیمه، بیمه کرده بودند و گاه می‌شنیدم با هیجان از مسئول بیمه پرسیده‌اند که شخص مبتلا به سرطان تا چه هنگام عمر می‌کند!

جو نیز مانند هم‌اتاق ایرلندی، زیاد روزنامه می‌خواند و تقریبا" تمام روز را در کتابخانه عمومی می‌گذراند. او از آن مردهای مجرد و بیکاری بود که با چهره بچه‌گانه و گرد خود، به موجودهای باطل وبدردنخوربیشتر شباهت داشت. جو رامی‌توانستی پسر بچه‌ای بخوانی که توجهی به او نمی‌شد.

فکر می‌کنم بیشتر این مردان به دلیل عدم حس مسئولیت، جوانتر از سنشان به نظر می‌آیند. چنانکه ظاهر جو مانندجوانی بیست و هشت ساله بود اما بعدها با شگفتی دریافتم که چهل سال دارد. او همیشه با اشتیاق پندها و اندرزهای گوناگون را بیان می‌کرد و با افتخار بسیار از زیرکیش در ازدواج ننمودن سخن می‌گفت. اغلب به من می‌گفت "زنجیر زناشویی بسیار سنگین است" و قاعدتا" احساس می‌کرد که نظریه زیرکانه‌ای را بیان کرده است.

تمام درآمد جو، پانزده شلینگ در هفته بود و تازه شش یا هفت شلینگ از آن را به بروکرها می‌پرداخت. گاه می‌دیدم که بر روی آتش اجاق آشپزخانه مشغول آماده کردن فنجانی چای است اما معمولا" خوراک خود را بیرون از پانسیون فراهم می‌نمود. غذای او بیشتر نان و مارگارین و یا کنسرو ماهی و چیپس بود.

افزون براین مشتریان همیشگی، مستاجران دیگری نیز گاه گاه به پانسیون می‌آمدند اما آنها افرادی تهیدست‌تر از مستاجران دائمی بودند. بازیگران بسیاری که روزهای آخر هفته در نمایشخانه‌ها و کاباره‌های منطقه بازی می‌کردند هم از مستاجران موقت پانسیون شمرده می‌شدند. اما جالب‌ترین مشتریان را ویزیتورهای نشریه‌ها تشکیل می‌دادند. ویزیتورهای روزنامه از شمار افرادی بودند که من تا آن هنگام با آنها برخورد نکرده بودم. شغل ویزیتورها به

نظرم ترسناک و بیهوده می‌نمود و گاه فکر می‌کردم چگونه شخصی که زندان می‌تواند انتخاب دومش باشد، این شغل را برگزیده است. آنها اغلب در نشریه‌های هفتگی استخدام می‌شدند و مدیران نشریه هم آنها را از شهری به شهری دیگر گسیل می‌داشتند تا سفارشی برای مشترک شدن نشریه بیابند. اگر تعداد سفارشها در روز به کمتر از بیست می‌رسید از کار اخراج می‌شدند و در صورت رسیدن سفارشها به بیست، حقوقی معادل دو پوند در هفته دریافت می‌کردند. اگر هم تعداد سفارشها از بیست می‌گذشت، حق‌العمل ناچیزی به دستمزدشان افزوده می‌شد.

برخی اوقات می‌اندیشیدم، این‌کار آنقدرها هم که به نظر می‌رسید، غیرممکن نبود. چون در محله‌های کارگرنشین، هر خانواده‌ای با پرداخت دو پنی نشریه‌ای هفتگی می‌خرد و هر چند هفته یک بار نیز نشریه دلخواه خود را تغییر می‌دهد. اما از سویی دیگر شک داشتم که کسی بتواندچنین‌کاری را برای مدتی طولانی انجام دهد. مدیران نشریه‌ها معمولا" افراد مورد نظر خود را از میان فروشنده‌های بسیاربدبخت و نا امید که به شکلی آتشین پر کار بودند، می‌گزیدند و پس از مدتی که از بازده کار آنان کاسته می‌شد، آنها را اخراج و افراد جدیدی را به‌کار می‌گماردند.

من، خود دو تن ازویزیتورهای روزنامه‌ها را که برای یک نشریه رسوا کار می‌کردند، می‌شناختم. هر دو مردان میان‌سالی بودند که برای اداره خانواده خود، روزی ده ساعت در خیابانهای تعیین شده، در پی مشترکان جدید می‌گشتند.

آنها شبها را نیز به تهیه فرمهای مربوط به آبونمان می‌گذراندند و من گاه یکی از آنها را که نوه‌ای هم داشت، می‌دیدم در حالی که سر بر روی فرمها گذارده، به خواب رفته است. هیچیک توانایی مالی چندانی نداشتند و همیشه خوراک خود را که شامل گوشت خوک، نان و مارگارین بود، در گوشه‌ای از آشپزخانه صرف می‌کردند.

بروکرها فرزندان بسیاری داشتند که همگی، آنها را ترک کرده بودند.

تنها یکی از پسرانشان که در گاراژی در آن نزدیکیها کار می‌کرد، همیشه برای صرف غذا به پانسیون می‌آمد. همسر و دو فرزند پسر بروکرها اغلب در پانسیون بودند و کارهای آشپزی و لباسشویی را همسر او و "امی" نامزد یکی دیگر از فرزندان بروکرها که در لندن بود، انجام می‌دادند.

امی دختری بود با موهای روشن، بینی باریک و قیافه‌ای عبوس که در آسیابی در برابر دستمزدی اندک و ناچیز کار می‌کرد و بعد از ظهرها را نیز چون بردگان در خدمت بروکرها بود. متوجه شدم که زمان ازدواج امی و پسر بروکرها روز به روز به آینده موکول می‌شود و چنین می‌نمود که این امر هرگز انجام نخواهد گرفت. اما در این حال، خانم بروکر او را عروس خود خطاب می‌کرد و چون یک ناتوان با محبت، بسرش نق می‌زد. خانم بروکر به ندرت از روی کاناپه‌اش به پا می‌خاست و جز ولعی شگفت‌انگیز به غذا، ناتوانتر از انجام کار دیگری بود.

آقای بروکر، وظیفه انجام امور دیگر پانسیون را بر عهده داشت. اما کارهای او که در اداره مغازه، وضع خوراک مستاجران و اتاقهای خواب خلاصه می‌شد، به شکل باورنکردنی کند انجام می‌گرفت. چنانکه اغلب تختخوابها تا ساعت شش بعدازظهرمرتب نشده بودند. هر بامداد آقای بروکر با یک سطل آب کثیف و در حال کندن پوست سیب زمینی، در کنار آتش می‌نشست. در چهره‌اش تنفر از این "کار مزخرف زنانه"، آنگونه که خود آن را توصیف می‌نمود، دیده می‌شد. او از آن شمار افرادی بود که اندوه و نفرت خود را چون نشخوارکننده‌ای، نشخوار می‌کنند.

بزگترین لذت بروکرها در زندگیشان این بود که در نزد یک گوش شنوا، ناله و زاری کنند. ناله و زاری از حقه‌هایی که به آنها زده می‌شد، حق‌نشناسیهای مردم و اینکه چگونه مغازه سودی برای آنها ندارد و کرایه مستاجران نیز درآمدی برایشان ایجاد نمی‌کند. خانم بروکر ساعتها به مانند یک تپه چربی بر روی کاناپه خود دراز کشیده و به حال‌خود افسوس می‌خورد و باز دوباره و دوباره آن را تکرار می‌کرد. "بله، به نظر می‌رسد که این روزها مشتری زیادی

نداریم ، ببین چقدر سیرابی باقی مانده ، چه سیرابیهای عالی و خوشمزه‌ای ! خیلی مشکله مگه نه؟"

همیشه آه و ناله‌های خانم بروکر اینگونه به پایان می‌رسید : "خیلی مشکله مگه نه؟" ، درست‌مانند پایان یک قصیده !

حقیقت این بود که مغازه سیرابی فروشی آنها سود چندانی هم نداشت . چه کسی حاضر بود به آن فضای پر گرد و غبار که صاحبانش مشغول مگس پرانی بودند ، وارد شود .

در این حال ، چیزی که بیش از همه بروکرها را آزار می‌داد ، اندیشیدن به آن دو سالمند بازنشسته ساکن پانسیون بود . دو ناتوان از کار افتاده که قطعه‌ای جا را غصب کرده و خوراکهای آنها را می‌بلعیدند و تنها هفته‌ای ده شلینگ می‌پرداختند . به نظرمن ، اگرچه این مبلغ ناچیز می‌نمود ، با این حال تردید دارم که آنها زیانی می‌دیدند . اما از دیدگاه بروکرها ، این دو پیرمرد انگلهایی بودند که به آنها چسبیده و از صدقه سر آنها زندگی را می‌گذراندند . بروکرها جک پیر را تا اندازه‌ای تحمل می‌کردند ، ولی آن یکی که هوکر خوانده می‌شد ، جز تنفر آنها نصیبی نداشت . به طوری که آقای بروکر با لحنی تمسخرآمیز و به شکلی خاص نام او را "اوگر" می‌خواند .

چه داستانها که آقای بروکر از حق نشناسی ، رنجی که به هنگام مرتب کردن تختخواب "اوگر" می‌برد و بدخلقی او ، تعریف نمی‌کرد . ناز و ادای "اوگر" به هنگام صرف غذا و بالاتر از همه خودخواهی بیش از اندازه و اینکه این مردک لجوج سرانجام چه هنگام خواهد مرد ، اوج‌گیری غرولند آقای بروکر را آشکار می‌ساخت .

بروکرها آشکار را در انتظار مرگ هوکر بودند تا حداقل حق بیمه او نصیبشان شود . از دید آنها ، هوکر کرمی بود که هر روز خوراکهایشان را در ظروف پانسیون می‌خورد . گاه هنگامی که آقای بروکر مشغول پوست کندن سیب‌زمینی بود و متوجه نگاه من می‌شد ، تکان شدیدی به سرش می‌داد و با لحنی تلخ به سوی سقف ، جایی که اتاق هوکر قرار داشت ، اشاره‌می‌کرد و

می‌گفت : " او یک . . . است ، مگه نه؟ " سپس نیازی به افزودن واژه‌های دیگر به این توصیف نمی‌دید .

اگر چه من شکوه‌ها و ناله‌های بروکرها را در مورد هوکر همیشه می‌شنیدم ، با این حال اطمینان داشتم که آنها در مورد دیگر مستاجران نیز چنین‌نظراتی دارند . جو هم از دید بروکرها به مانند آن دو سالمند بود . ایرلندی که هفته‌ای یک پوند می‌پرداخت ، اغلب در پانسیون بود و آنها از "ولو" بودن او درآنجا ناراضی بودند . ویزیتورها به ندرت پیدایشان می‌شد ، اما بروکرها از آنها نیز کینه به دل داشتند ، آخر آنها غذای روزانه خود را از بیرون فراهم می‌آوردند . حتی آقای ریلی که بهترین مستاجر پانسیون شمرده‌می‌شد ، از محبت خانم بروکر برخوردار نبود ، زیرا هر بامداد بهنگام پایین آمدن از پله‌ها او را بیدار می‌کرد .

بروکرها ازنداشتن مستاجری دلخواه شکایت داشتند . مستاجری "جنتلمن" که پول سرویس را بپردازد و تمامی روز را در پانسیون نباشد . مستاجر دلخواه از دید آنها شخصی بود که لااقل سی شلینگ در هفته پرداخت کند و جز به هنگام خواب درآنجا پیدایش نگردد .

به تدریج پی بردم که صاحبان مهمانخانه‌ها اغلب از مستاجرانشان متنفرند . آنها پول مستاجران‌را می‌خواهند اما همیشه در پی آنند که او هرگز مهمانخانه را چون منزل خود احساس نکند .

صرف غذا یکی از رقت‌انگیزترین کارهایی بود که در پانسیون بروکرها انجام می‌گرفت . صبحانه شامل دو ورقه نازک گوشت خوک ، یک نیمروی کم‌رنگ و نان و کره‌ای بود که اغلب شب پیش آماده می‌شد و به راحتی اثر انگشتی بر روی آنان به چشم می‌خورد . با وجود تلاشهای بسیار هرگز قادر نشدم ، آقای بروکر را وادار کنم اجازه دهد خود قطعه‌های نان را ببرم . او با دستهایش نان را به تکه‌های نازک و کوچکی تقسیم و قطعه قطعه به من می‌داد . هنگام شام ، معمولا" استیکهایی که سه پنی می‌ارزند و سیب‌زمینی آب‌پز نصیب ما می‌شد . پس از شام ، چای ، نان ، کره و شیرینی که به نظر می‌رسید

از پس مانده‌های شیرینی فروشی بوده به ما خورانده می‌شد. مقداری پنیر رنگ و رو رفته و بیسکویت هم عصرانه را تشکیل می‌دادند. بروکرها هرگز بیسکویت را با نام اصلی خود نمی‌خواندند، بلکه آن را "کراکر کرمدار" می‌نامیدند. "یک کراکر دیگر میل کنید، آقای ریلی، شما از کراکر با پنیر خوشتان خواهد آمد". به این ترتیب آنها می‌کوشیدند این حقیقت را که برای عصرانه تنها پنیر موجود بود، پنهان کنند.

چند بطری حاوی سوس، و یک ظرف مارمالاد که تا نیمه پر بود، همیشه بر روی میز قرار داشتند، اما هرگز کسی را ندیدم، رغبتی به استفاده از مارمالادی که آشکارا چرب و غبارآلود بود، به خود نشان دهد.

گرچه خانم بروکر غذای خود را تنها صرف می‌کرد، با این حال هر که از کنار او رد می‌شد، می‌بایست پس از اجرای یک رشته عملیات مهیج از سوی خانم بروکر، بخشی از خوراک خود را به او دهد. او، مرتبا" صورتش را با یکی از پتوها پاک می‌کرد ولی در اواخر سکونتم در آن پانسیون،آموخته بود که برای این منظور از نوارهای روزنامه استفاده کند و از اینرو هر بامداد اغلب کف زمین را کاغذهای‌مچاله‌شده لزجی که ساعتها به همان شکل باقی مانده بودند، پوشانده بود.

بوی آشپزخانه هم داستان مفصلی داشت، اما در مقایسه با بویی که از اتاقهای خواب به مشام می‌رسید، قابل تحمل‌تر به نظر می‌آمد. به طور کلی در این منطقه صنعتی، پانسیون بروکرها مهمانخانه‌ای متوسط شمرده می‌شد، زیرا بر روی هم مستاجران آن شکوه و گلایه‌ای نمی‌کردند. تا آنجا که آگاهم، تنها مسافری که شکایتی از وضع پانسیون نمود، یک سیگار فروش اهل لندن بود. او موهایی سیاه و بینی باریک داشت. فکر می‌کنم که تا این اواخر شغل بهتری داشته و به زندگی در هلتهای واقعی عادت کرده بود.

آن روز صبح، هنگامی که از خواب برخاستیم، او را دیدم که بر روی تختخواب دو نفره نشسته و با نگاهی منزجر و حیران به اطراف می‌نگرد. هنگامی که متوجه نگاهم شد و پس از آنکه استنباط کرد من هم چون او اهل

جنوب هستم ، با احساس گفت : "حرامزاده‌های کثیف" ، سپس چمدانش را بست و به طبقه زیرین رفته و به بروکرها فهماند که به زندگی در اینگونه محلها عادت ندارد و تصمیم به‌ترک فوری آن گرفته است .

بروکرها هیچگاه قادر به درک دلیل این اقدام نبودند . از دید آنها ، این مرد بسیار حق نشناس بود که پس از تنها یک شب‌اقامت آنها را ترک می‌کرد . پس از پایان ماجرا ، موضوع دیگری به ناله‌ها و زاریهای بروکرها افزوده شد و بارها با پیگیری بسیار از این رویداد سخن راندند .

یک روز صبح ، به هنگام صرف صبحانه یک لگن پر در زیر میز دیدم و در همان هنگام بر آن شدم که آنجا را ترک کنم . این محل کم‌کم مرا افسرده می‌کرد و افزون بر آن این احساس که گروهی از انسانها در محلی آلوده چون سوسک درهم می‌لولند ، نیز بر تصمیم من اثر داشت .

اسفناک‌ترین موضوع در مورد بروکرها ، پافشاری آنها در تکرار یک موضوع خاص برای بارها و بارها بود . این پافشاری انسان را به یاد ارواحی که بیهودگیها و چرند و پرندهای ویژه‌ای را تکرار می‌کنند ، می‌اندازد . سرانجام ، واپسین موجب خشم من ، شکایتها و ناله و زاریهای خانم بروکر و تکرار جمله "خیلی مشگله ، مگه نه؟" بود . گاه ادای این جمله بیش از آن تکه‌های روزنامه که به منظور پاک کردن چهره خانم بروکر به کار می‌رفت ، مرا خشمگین می‌نمود .

به نظر من بی‌فایده است اگر تنفر خود را نثار انسانهایی چون بروکرها کنیم ، زیرا اینگونه افراد شخصیتهای تولید کننده دنیای جدیدند و اگر تمدنی را که پدید آورده‌اند ، می‌پذیریم ، پس نباید آنها را سرزنش نمائیم . کریستف کلمب از اقیانوس اطلس گذشت ، نخستین ماشینهای بخار به حرکت درآمدند ، انگلیسیها در واترلو استوار ایستادند و رذلهای یک چشم قرن نوزدهم پروردگار را تحسین کردند و در همان حال جیبهای خود را انباشتند . اکنون همه آنها به این دخمه‌ها ، گودها ، آشپزخانه‌های تاریک و سیاه و انسانهای سالمند بیمار که چون سوسکهای سیاهی درهم می‌لولند ، ختم می‌شوند . گرچه ، شاید بهتر باشد که برای زمانی طولانی در چنین زباله‌دانیهایی بسر نبرد ، اما

باید اینگونه محلها را ببینی و بویژه ببویی تا از یاد نبری که در جهان امروز چنین جاهایی نیز وجود دارند.

قطار همانگونه که از میان صخره‌های عظیم توده‌های زباله، دودکشها و آهن قراضه‌های تلنبار شده، کانالهای گندیده و جاده گلی خاکستری که با علائمی چون کلوخ و سنگ، مشخص شده بود، می‌گذشت، همه چیزخسته‌کننده به نظر می‌رسید. ماه آوریل بود، اما هوا به شکل صخره‌ای سرد شده بود. همه جا تپه‌های پر برفی که از شدت آلودگی تیره به نظر می‌آمدند، دیده می‌شدند. هنگام عبور قطار از میان دامنه‌های بیرون شهر، خط پایان ناپذیری از خانه‌های کوچک خاکستری رنگ و کثیف و محله‌های فقیرنشین، درون خاکریزهای کناره خط‌آهن فرو می‌رفتند.

در پشت یکی از خانه‌ها، زن جوانی بر روی سنگها زانو زده و چوبی را در لوله سربی که از دستشویی خانه می‌گذشت و فکر می‌کنم مسدود شده بود، فرو می‌کرد. فرصت لازم یافتم که همه چیز را در مورد او ببینم. پیش‌بند چتائی‌اش، دمپایی وارفته‌اش و گونه‌های سرخ شده از سرمایش. قطار از کنارش گذشت و برای لحظه‌ای نگاههایمان با هم تلاقی نمود. رنگ پریده‌ای داشت و طبق معمول، چهره خسته‌اش او را چهل ساله می‌نمود. شاید بیش از بیست و پنج سال نداشت. نا امیدترین و افسرده‌ترین حالت در چهره‌اش دیده می‌شد. پیش از آن هرگز چنین چیزی ندیده بودم.

دیدن این زن، مرا قانع نمود که نادرست است اگر بیندیشم، در صورتی که ما به‌جای آنها بودیم، وضع همان بود. مردمی که در محله‌های فقیرنشین به سر می‌برند. بر خلاف اندیشه ما به چیزی جز تهیدستی و محله خود نیز می‌اندیشند. زیرا آنچه که در سیمایش دیدم، درد و رنج یک حیوان نادان نبود. به خوبی آگاه بود که بر او چه می‌گذرد. به همان اندازه که من وحشتناکی زندگیش را احساس می‌کردم، او هم آن احساس را داشت. در سرمای سخت، در محله‌ای فقیرنشین و بر روی سنگهای باریک و لغزان زانو زدن و چوبی را در فاضلاب فرو بردن، سرنوشت وحشتناکی است.

خیلی زود ، قطار وارد یک محوطه باز شد . عجیب و شگفت‌انگیز به نظر می‌آمد ، انگار که حومه یک پارک بود . انسان در اینگونه مناطق صنعتی انتظار دارد که دود و کثافت تا ابد ادامه داشته باشد . دود و کثافتی که هیچ کجای زمین توانایی گریز از آن را ندارد . در یک دیار پر هرج و مرج ، کوچک و کثیف ، آلودگی حقیقتی تثبیت شده و حقیقتی‌تر از نمای زیبای درختان و چمنزارها به نظر می‌آید . حتی در حومه شهرها و به هنگامی که با چنگکی زمین را زیر و رو می‌کنی ، در انتظاری که شیشه‌هایی شکسته و قوطی‌های زنگ زده کنسرو را بیرون آوری . ولی اینجا ، در خارج شهر ، برفها دست نخورده باقی مانده و آنقدر ژرف بودند که تنها بخش بالای دیوارها آشکار بودند .

نوشتار "د . لارنس" در مورد همین منظره یا چیزی شبیه آن به‌یادم آمد ، "برفی که تپه‌ها را پوشانده بود ، به شکل موجی در فاصله دور ناپدید می‌شد و چون عضله به نظر می‌آمد" . این تشبیه به ذهن من خطور نکرده بود . به نظر من ، برف و نوار سیاه روی دیوار چون پوشش سفیدی بود که حاشیه‌ای تیره از میانشان عبور می‌کرد .

با اینکه مدتی طولانی از توقف ریزش برف نگذشته بود ، با این حال خورشید می‌درخشید و گرمای آن از پشت شیشه‌های واگن قطار به خوبی احساس می‌شد . به موجب تقویم فصل بهار بود و چنین نیز می‌نمود که شماری از پرنده‌ها ادعای تقویم را باور کرده‌اند . برای نخستین بار در زندگیم ، تعدادی کلاغ سیاه را در حال قدم زدن در گوشه خالی کنار خط‌آهن دیدم . برخلاف باورم ، بر روی زمین و نه بر روی درخت ، به معاشقه پرداخته بودند . کلاغ ماده با منقاری باز ایستاده بود و کلاغ نر به دورش گام بر می‌داشت و به نظر می‌آمد که به او غذا می‌دهد .

نیم ساعتی از بودنم در قطار نمی‌گذشت ، اما به نظر می‌آمد که فاصله‌ای طولانی میان آشپزخانه تاریک بروکرها و شیبهای پر برف و خورشید تابان و پرنده‌های درخشان وجود دارد .

گرچه ، حوزه‌های صنعتی همگی شهرهایی عظیم با جمعیتی برابر یا

ساکنین لندن هستند ، اما خوشبختانه وسعت بیشتر آنها موجب گردیده که گاه قطعه زمینهای پاکیزه و زیبایی نیز در این میان یافت شوند. جالب است ، انسان با تمام تلاش و کوشش هنوز موفق نشده که زبالهها و کثافتهایش را به همه جا منتقل کند. کره زمین آنقدر بزرگ استکه حتی در میان قلب کثیف تمدن هم می‌توان مزرعههایی زیبا با چمنزارهایی سرسبز و گاه نهرهایی زیباتر که در آنها ماهی واقعی به جای قوطیهای کنسرو ماهی شناور است ، یافت .

برای مدتی طولانی ، شاید بیست دقیقه ، قطار در بیرون شهر پیچ و تاب خورد و بار دیگر منظره طبیعت زیبا خود را پنهان نمود وکم‌کم سیمای محله‌های فقیرنشین و به دنبال‌آن توده‌های زباله وکثافت ، دودکشهای سیاه‌و دودآلود، کوره‌های ذوب آهن و کانالهای کثیف بار دیگر آشکار گشتند. یک شهر صنعتی دیگر.

۲

ذغال سنگ ، بیش از آنچه ما تصور می‌کنیم در گسترش تمدن نقش داشته است . ماشینهایی که ما را زنده نگاه می‌دارند و ماشینهایی که ماشینهای دیگر را می‌سازند ، همگی به شکلی مستقیم یا غیرمستقیم با ذغال‌سنگ سر و کار دارند .

در متابولیسم دنیای غرب ، یک معدنچی پس از اشخاصی که زمین را حفر می‌کنند ، بیشترین اهمیت را دارد .او از آن افرادی است که تقریبا" تمامی کارهای کثیف بر دوشش سنگینی می‌کنند . از اینرو ، اگر انسان فرصت و موقعیت لازم را بیابد و نیز حاضر به تحمل زحمت هم باشد ، تماشای روند استخراج ذغال سنگ ، ارزشش را دارد .

هنگامی که شخص وارد معـدن ذغال سنگی می‌شود ، مهمترین چیز آنست که به انتهایی‌ترین بخش معدن ، در آنجا که کارگران مشغول کارند ، وارد شود. اما این امر به ندرت امکان‌پذیر است ، زیرا معدنچیان ، تماشاگران مزاحم را تحویل نمی‌گیرند . اگر در روزهای تعطیل چون یکشنبه‌ها به معدن بروی،به احتمال زیاد فضای آرامش بخش آنجا ، فریبت خواهد داد . مناسب‌ترین زمان برای وارسی معدن ذغال سنگ هنگامی است‌که ماشینها می‌غرند ، فضای معدن با گرد ذغال تیره شده و شخص آشکارا قادر است ، فعالیت معدنچی‌ها را بنگرد.

در آن هنگام ، معدن درست مانند یک جهنم به نظر می‌رسد یا لااقل

آنگونه که من آن را دیده‌ام،چون یک جهنم است . بیشتر چیزهایی راکه‌انسان در مورد جهنم درذهن دارد ، به خوبی در آنجا به چشم می‌خورند . گرما ، سروصدا ، اغتشاش، تاریکی ، هوای کثیف وبالاتراز همه جای تنگ و غیر قابل تحمل . در این معدنها همه‌چیز جز آتش یافت می‌شود . نور لازم را هم با نورافکنهای ضعیف و چراغهای قوه که به سختی در گرد و غبار نفوذ می‌کنند ، فراهم می‌سازند .

هنگامی که به انتهایی‌ترین بخش معدن می‌رسی ، دیوار سیاه براقی در روبرویت سر درمی‌آورد که سه یا چهار فوت ارتفاع دارد . این همان رگه ذغال است . سقف و کف محوطه را سنگ صیقلی تشکیل می‌دهد که ذغالهای آن را جدا کرده‌اند . خود محوطه هم محلی است که وسعت چندانی ندارد .

در حال نظاره این هیاهو ، نخستین چیزی که بر ذهن اثر می‌گذارد ، صدای گوشخراش تسمه حمل کننده واگون ذغالهاست . گرد وخاک حاصل از کندن ذغال سنگها نیز همه جا را در تاریکی فرو برده و جز به کمک فانوس ، آنهم تا فاصله‌ای نه چندان زیاد ، چیزی قابل مشاهده نیست . در هر دوطرف محوطه هم گروهی از مردان نیمه عریان را می‌بینی که بر روی زمین زانو زده و با یکدیگر چهار تا پنج یارد فاصله دارند . آنها بیلهای خود را بر ذغال سنگهایی که بر روی زمین ریخته‌اند ، فرو برده و با سرعت زیاد ، ذغالها را از روی شانه چپ به داخل واگونی که بر روی ریل قرار دارد ، پرتاب می‌کنند . به این ترتیب واگون پس از مدتی کوتاه پر شده و حرکت خود را به سوی‌مدخل معدن آغاز می‌کند . در یک معدن بزرگ و با استفاده از چنین واگونهایی ، در هر دقیقه چندین تن ذغال سنگ حمل شده و سپس به داخل واگونهای بزرگ چند تنی انتقال می‌یابند . آنگاه این واگونها هم به‌وسیله‌آسانسورهای‌ویژه‌ای به طرف بالا و خارج معدن هدایت می‌شوند .

غیر ممکن است که به معدنچیان نظری افکنی و به اندامهای قوی و زمختشان غبطه نخوری . آنها با انجام این‌کار وحشتناک ، نیروی یک مافوق انسان را مصرف می‌کنند . زیرا نه تنها مقدار عظیمی از ذغال سنگها را کنده و

به داخل واگونها می‌ریزند ، بلکه به دلیل شرایط محیط، مجبور به صرف انرژی دو یا سه برابر نیروی مورد نیاز طبیعی هستند .

آنها تمام مدت مجبورند که به زانو باشند و به دلیل ارتفاع کم معدن ، به زحمت قادر به ایستادن هستند . هنگامی که شخص ایستاده است ، بیل زدن راحت به نظر می‌آید ، زیرا می‌توان به آسانی از زانوها و رانها کمک گرفت ولی زمانی که یک معدنچی به زانو نشسته و تنها از عضلات بازو و شکم خود استفاده می‌کند ، نیرویی وحشتناک را صرف این عمل می‌سازد .

دیگر شرایط محیط آنجا هم خفقان آور می‌باشد . گرما متغیر،و در برخی از معدنها خفه کننده است . گردوغبار ذغال به درون حلق و بینـــی فرو می‌رود و به دور پلکها جمع می‌گردد . تلق و تلق تسمه حمل کننده واگون نیز بیشتر به صدای شلیک مداوم یک مسلسل شباهت دارد .

اما با وجود تمامی این دشواریها ، کارگران به شکلی مشغول کارند که آنها را به آهن بدل می‌کند . براستـــی مانند مسجمه‌هایی هستند که از آهن ساخته شده باشند . هنگامی که معدنچیان را نیمه عریان می‌بینی ، قدرتمندی آنها را به خوبی احساس می‌کنی . اغلب کوتاه‌قد هستند . مردان بلندقد در اینگونه کارها شانس چندانی ندارند . به تقریب همه آنها اندامی با شکوه ، شانه‌هایی پهن که به طرف کمر باریک کشیده می‌شوند و رانهایی نیرومند دارند . حتی یک اونس گوشت اضافی در بدن آنها دیده نمی‌شود . چهره آنها به سختی نشانگر سنشان است . آنها ممکن است در هر سنی حتی تا شصت یا شصت‌وپنج سال باشند ، اما تا هنگامی که بدن عریانشان تیره به نظر می‌رسد ، تشخیص سن آنها دشوار می‌نماید . بدن آنها باید متناسب باشد ، کوچکترین گوشت اضافه ، جلوی خم شدن دائمی را گرفته و به این ترتیب آنها را از کار باز خواهد داشت !

سیمای آنان را هرگز نمی‌توان از یاد برد . صفی از مردان از گرد و غبار سیاه شده که همگی زانو زده و با سرعتی شگفت‌انگیز مشغول کارند .معدنچیـــان هر روز هفت ساعت و نیم و بی‌وقفه به کار می‌پردازند و در این میان یک ربعی

هم فرصت صرف خوراک همراه خود را دارند. خوراکی که از ساندویچ و یک بطری چای سرد تشکیل شده است.

نخستین باری که معدنچیان را مشغول کار دیدم، دستم را بر روی چیز لزج و چندش‌آوری که در میان گرد ذغال قرار داشت، گذاردم. پس از اندکی کاوش دریافتم که تفاله جویده شده توتون یکی از کارگران است. تقریبا" همه معدنچیان به منظور رفع تشنگی، توتون می‌جوند.

هنگامی که در صدد پایین رفتن در معدن هستی، ابتدا باید داخل قفسی فولادی شوی که به پهنای یک باجه تلفن و به درازای دو یا سه برابر آن است. گاه ده معدنچی چون یک قوطی کنسرو بسته بندی شده، در این قفس فولادی جای می‌گیرند. درهای فولادی به رویت بسته می‌شود و فردی ابزار دنده‌ای را می‌چرخاند و ترا به پایین رها می‌سازد. در این حال مرتبا" احساس تهوع و سرگیجه‌ای زودگذر به انسان دست می‌دهد و احساس انفجار در گوشها پدید می‌آید. اما چندان حرکتی احساس نمی‌شود. در نزدیکیهای مقصد، به ناگاه سرعت قفس فولادی از چیزی نزدیک به شصت مایل در ساعت، به سرعت کند می‌شود. در معدنهای عمیق‌تر حتی این سرعت بیشتر نیز می‌گردد. در انتها هنگامی که بیرون می‌خزی، شاید چهارصد یارد در زیر زمین هستی. مانند آنست که کوه نسبتا" بزرگی بالای سر توست. صدها یارد سنگ سخت، سنگریزه‌ها، ریشه‌های گیاهان، چمنهای سبز و گاوهایی که بر روی چمنزار می‌چرند، همه بر روی سرت قرار دارند، در این حال، حائلهائـــی چوبی به ضخامت ساق پا، ترا نگاه داشته‌اند. شاید به دلیل سرعت زیاد قفس فولادی که به سرعت در تاریکی پایین می‌رود، باور کردن این نکته که در چنین ژرفایی ایستاده‌ای، ناممکن بنظر آید.

در ابتدا، فکر می‌کردم که بلافاصله پس از خروج از قفس فولادی، به معدنچیان در حال کار برخواهم خورد، اما با شگفتی دریافتم که مسافت طولانی را هم باید درخطی افقی به جلو پیش روم. تازه درمی‌یافتم که معدنچیان پیش از رسیدن به محل کار باید از گذرگاههایی به فاصله میان پل

لندن تا سیرک آکسفورد ، بخزند . یک مایل فاصله میان محل توقف آسانسور و جایی که لایه‌های ذغال سنگ قرار گرفته‌اند ، معمولی به نظر می‌آید و حتی سه مایل فاصله هم طبیعی شمرده می‌شود .

می‌گویند که در برخی معدنها این فاصله تاپنج مایل هم کشیده شده و در این میان باید این حقیقت را هم بیان نمود که این فاصله‌ها را نمی‌توان با فاصله روی زمین مقایسه کرد زیرا در تمام مسیر اینگونه معدنها به سختی می‌توان جایی را پیدا کرد که در آن بتوان راست ایستاد . سختی راه را هم جز چند مایل دولا دولا راه رفتن نمی‌توان احساس کرد . در ابتدا ، در حالی که خم شده‌ای از محوطه کم نوری که هشت تا ده فوت پهنا و پنج فوت ارتفاع دارد و دارای دیوارهای سنگی ضخیمی است ، عبور می‌کنی . در فاصله هر یک یا دو یارد،حائلهای‌چوبی قرار داده شده‌اند که تخته‌ها و تیر آهنها را نگاه می‌دارند . گاه این الوار و تیرآهنها چنان خم شده‌اندکه انسان مجبور است درست مانند یک اردک خم شده و از زیر آنها عبور کند . زمین‌زیر پااغلب ناهموار و همراه با تکه‌های بزرگ سنگ و گاه مانند یک کشتزار گل‌آلود ، است . درآنجا ریلهایی نیز دیده می‌شود که مخصوص حمل واگنهای حامل ذغال‌سنگ می‌باشد . درست مانند یک خط‌آهن کوچک که حرکت بر روی‌آن دشوار می‌نماید.

همه چیز به دلیل وجود پوششی از گرد و غبار، خاکستری رنگ به نظر می‌آید و نوعی بوی گرد و غبار و سوختگی که در همه معدنها مشترک است ، به مشام می‌رسد . ماشینهای مرموزی در گوشه و کنار قرار گرفته‌اند که هرگز دلیل وجودشان را نمی‌توان دریافت . دسته‌های ابزاری نیز در حالی که به هم بسته شده‌اند ، در گوشه‌ای دیگر آویزانند . گاه موشهایی دیده می‌شوند که با سرعتی برق‌آسا از روی تیرهای چراغ از این سو به آن سو می‌جهند . وجود این موشها در این محل ، بویژه در معدنهایی که اسب نیز در آنها به کار می‌رود ، طبیعی به نظر می‌رسد . جالب است اگر بتوان دریافت که موشها برای نخستین بار چگونه پا به این معادن گذارده‌اند . شاید از طریق حفره اصلی به داخل معدن فرو افتاده‌اند . زیرا گفته می‌شود که موشها به دلیل بزرگتر بودن سطح بدن از

وزن حقیقی ، بی‌آنکه زخمی بردارند ، از هر ارتفاعی به پایین فرو می‌افتند .

هنگام عبور واگنهایی که بوسیله کابلهای فولادی بی‌انتهایی از سطح زمین هدایت می‌شوند و در حین بالا رفتن آهسته تکان می‌خورند ، انسان بی‌اختیار خود را به کناری می‌کشد .

در جایی دیگر ، پرده‌هایی از کونی و درهای چوبی ضخیمی که هنگام باز بودن ، جریان هوای وحشتناکی از آن عبور می‌کند ، دیده می‌شوند . این درها در حقیقت سیستم تهویه مهمی به شمار می‌روند ، هوای آلوده از یک استوانه و به وسیله پنکه‌ای به بیرون رانده و خود به خود ، هوای تازه از استوانه‌ای دیگر وارد می‌شود . از آنجا که هوا همیشه کوتاهترین مسیر را طی می‌کند ، از اینرو دریچه‌های این مسیرهای کوتاه اغلب بسته است و به این ترتیب هوای تازه به بخشهای عمیق‌تر معدن وارد می‌شود .

در آغاز ، دولا دولا گام برداشتن مضحک بنظر می‌آید ، اما خیلی زود این مضحکی به پایان می‌رسد . من که قدم کمی بلندتر از حد عادی است ، هنگام حرکت دست‌وپایم بسته است . هنگامی که سقف به ارتفاع چهار فوتی می‌رسد ، هرکس جز افراد کوتوله و یا کودکان ، مجبور است افزون بر خم شدن، سر خود را نیز بالا نگه دارد تا بدین‌ترتیب از اصابت آن به میله‌ها و تیرآهنهایی که هر آن سر در می‌آورند ، جلو گیرد . به این ترتیب ، پس از اندک مدتی عضله‌های گردن می‌گیرند و درد در سراسر این عضو بدن بیداد می‌کند . اما این درد هرگز به‌پای درد زانوها و رانها نیست .

پس از نیم مایل (گزافه‌گویی نمی‌کنم) ، درد غیر قابل تحمل می‌گردد و انسان آرزو می‌کند که این مسیر رنج‌آور به پایان رسد . اما در همان حال این فکر نیز که آیا اصولا" انتهایی وجود دارد یا نه، شخص را به خود مشغول می‌دارد . با گذشت زمان ، گامها نیز کندتر و کندتر شده و به ناگاه انسان به محلی می‌رسد که سقف تا حد وحشتناکی پایین آمده ، به شکلی که شخص مجبور است به حالتی کاملا" خمیده به راه خود ادامه دهد .

سپس، یکبار دیگر سقف بالاتر رفته و گام برداشتن به صورت ایستاده،

امکان‌پذیر می‌شود . اما پس از طی مسافتی دیگر ، از ارتفاع باز هم کاسته شده و ستونهای پی در پی،در برابر ظاهر می‌شوند . در اینجا باید چهار دست‌وپا به جلو رفت . حتی این کار پس از آنهمه قوز کردنهای دردآور آرامش‌بخش به نظر می‌رسد . پس از آنکه به انتهای ستون‌ها می‌رسی و تلاش می‌کنی که به پا برخیزی ، با شگفتی درمی‌یابی که عملی ناممکن در پیش رو داری . زانوها به صورتی موقت از کار افتاده و یارای بلند کردن بدن را ندارند . دراین‌حالت، به شکلـــی رســوا کننده درمانـــده شده و درخواست توقف می‌کنی و رخصت می‌خواهی تا چند دقیقه‌ای استراحت کنی .

راهنما که خود یک معدنچی است، دلسوزانه درخواستت را پاسخ مثبت می‌دهد زیرا آگاه است که عضله‌های تو مانند او نیست . تشویقت می‌کند که تنها چهارصد یارد دیگر باقی مانده و احساس می‌کنی که به زودی چهارصد مایل دیگر به این میزان خواهد افزود .

سرانجام ، پس از آنهمه تلاش و کوشش و گذشت نزدیک به یک ساعت به رگه‌های ذغال سنگ می‌رسیم و این در حالیست که یک معدنچی این مسیر را در بیست‌دقیقه طی می‌کند ، در این حال ، حتی به هنگام رسیدن به مقصد نیز مجبوری چند دقیقه بر روی گرد و غبارهای ذغال فرو رفته و توان از دست رفته‌ات را بازیابی .

برگشتن نیز داستان مفصل دیگری دارد . توان بدن به هنگام حرکت به سوی رگه‌ها تحلیل رفته و در همان حال ، مسیر نیز در برخی جاها سربالایی است . در نقاط کم ارتفاع ، سرعت گام برداشتن با سرعت حرکت یک لاکپشت برابری می‌کند و زمانی که قدرت حرکت به طور کامل از پاها خارج می‌شود ، بی‌هیچ خجالتی رخصت کوتاهی برای استراحت طلب می‌کنی . حتی چراغی که در دست داری مایه دردسر است ، زیرا در هنگام تلوتلو خوردن ، هرآن ممکن است از دستت خارج شده و بر زمین افتد .

رد کردن موانع طول راه نیز انرژی بسیاری می‌خواهد . گاه از یاد می‌بری که این موانع را رد کنی و به ناچار به آنها برخورد می‌کنی .حتی معدنچیان

نیز گاه گاه به این موانع برخورد می‌کنند. از اینرو، در معادن بسیار گرم، در آنجایی که اغلب معدنچیان نیمه برهنه هستند، اثر زخم ناشی از این برخوردها در پشت بسیاری از معدنچیانی که سر به پایین گام برمی‌دارند، دیده می‌شود.

در مسیرهای سرازیر، معدنجیها پاپوششان را که سوراخی در کف آن وجود دارد، بر روی ریلهای واگن گذارده به سوی پایین سر می‌خورند.

عاقبت، سطح زمین پدیدار می‌شود. یک سفر سه ساعته در زیر زمین و طی مسیری برابر با دو مایل که اگر بر روی زمین هموار همان انرژی مصرف می‌گردید، بی‌شک بیش از بیست و پنج مایل پشت سر گذارده شده بود.

خستگی سراسر بدن را فرا گرفته و تا یک هفته بعد، ماهیچه‌های رانها چنان کوفته‌اند که پایین رفتن از پله‌ها نیز به سختی انجام می‌گیرد، به‌شکلی که تلاش می‌شود زانوها خم نشوند. دوستان معدنچی که از ناتوانی پاهای درمانده آگاه شده‌اند، ترا دست کم می‌گیرند. "چطوری؟ خوشت میآد در معدن کار کنی، ها؟" و جملاتی این‌چنین نثارت می‌کنند. اما حتی معدنچیان هم در هنگامهایی که به دلایلی چون بیماری از رفتن به داخل معدن باز می‌مانند، پس از بازگشت به کار، تا چند روزی به سختی کارهای عادی خود را انجام می‌دهند.

شاید برخی ادعا کنند، آنچه که بیان کردم، نوعی بزرگ کردن قضیه است، اما افرادی که خود به درون معادن قدیمی انگلستان و تا رگه‌های ذغال سنگ پیش رفته‌اند، صحت باور مرا تایید می‌کنند. در این میان، چیزی که باید بدان اشاره نمود این است که سفری چنین دشوار از مدخل معدن تا محل رگه‌ها، تنها بخشی کوچک و فرعی از وظیفه یک معدنچی است. همانگونه که کارمندان در شهرهای بزرگ به وسیله تراموا به سر کارهای خود می‌روند، برای معدنچیان نیز، عبور از این مسیر دهشتناک، یک امر عادی و روزمره است. پس از آن، تازه کار اصلی معدنچی که هفت و نیم ساعت به طول می‌کشد، آغاز می‌شود.

در بسیاری از معدنها، مسیر رفت و آمد در دل زمین، نزدیک به سه مایل

است . مسیری که عبور از آن برای من و هر انسان دیگری غیرممکن می‌نماید .

هنگام اندیشیدن به معدن ذغال‌سنگ ، ژرفنای معدن ، حرارت ، تاریکی و قیافه‌های سیاهی که به دیوارهای معدن ضربه می‌زنند، در ذهن مجسم می‌شوند. ما در افکارمان به آسانی می‌توانیم زمان عبور از مسیرهای گفته شده را حذف کنیم . اما یک معدنچی باید آن را طی کند . شاید برخی ادعا کنند که این عمل برای یک معدنچی کار مهمی نیست ، "او از کودکی به این کار عادت کرده است" . "یک معدنچی عضله‌هایی محکم و مناسب برای انجام این کار دارد و می‌تواند به آسانی و با چالاکی شگفت‌انگیزی حرکت کند" ، "در حالی که یک فرد عادی لنگ‌لنگان این مسیر را طی می‌کند ، یک معدنچی با گامهای بلند و سبک ، دشوارترین مانع‌ها را پشت سر می‌گذارد". یا به قول برخی دیگر ، "در هنگام کار آنها را می‌بینی چهار دست و پا چون سگان ، مشغول کارند". اما بهرحال نادرست است ، اگر فکر کنیم که آنها از این کار لذت می‌برند . در این مورد با بسیاری از معدنچیان گفتگو کرده‌ام و همگی تایید کرده‌اند که این سفر کار بسیار دشواری است . هر هنگام که آنها در باره معدن سخن می‌گویند، متوجه می‌شوی که "سفر" مهمترین دشواری می‌باشد که آنها همیشه با یکدیگر در میان می‌گذارند . شمار بزرگی از معدنچیها باور دارند که پس از یک روز کار سخت ، سفر بازگشت به سطح زمین ، عمل بسیار دشواری است .

تنها پس از آنکه چند بار به درون معدن می‌روی ، آهسته‌آهسته جریانهایی را که در آنجا رخ می‌دهد ، درمی‌یابی . (باید اعتراف کنم که چیز چندانی در مورد روش کار معدن نمی‌دانم ، من تنها آنچه راکه دیده‌ام ، بیان می‌کنم) .

ذغال در میان شکافهای باریک سنگهای بزرگ قرار دارد. بنابراین استخراج ذغال از میان این شکافها درست مانند بدرآوردن شیئی از میان لایه‌های یخ است . در گذشته ، این عمل به وسیله کلنگ و اهرم انجام می‌گرفت و کار بسیار کند پیش می‌رفت . زیرا ذغال در حالت طبیعی مانند سنگ سخت است . اما امروزه ، کارهای ابتدایی توسط مته‌های برقی ویژه بسیار بزرگ و نیرومندی که برخلاف مته‌های معمولی ، در حالت افقی عمل می‌کنند ، انجام می‌گیرد . این

مته‌ها دارای دندانه‌هایی چند اینچی هستند و معدنچیان می‌توانند آنها را روی محوری بچرخانند. صدایی که از مته‌ها برمی‌خیزد، یکی از گوشخراشترین صداهایی است که تا به حال شنیده‌ام. از سوی دیگر، گرد و غبار ذغال که از کار مته‌ها تولید می‌شود، چنان انبوه است که تنفس و قدرت دید را با دشواری روبرو می‌کند.

مردی با یک مته برقی، نمونه کوچکتر مته‌هایی که برای تعمیر خیابانها به کار می‌رود، سوراخهایی در فواصل معین ایجاد می‌کند و سپس در آنها مواد منفجره ریخته و پس از پوشاندن آن با موم، در گوشه‌ای پناه می‌گیرد. آنگاه، مواد منفجره به وسیله جریان برق منفجر می‌شوند. این عمل برای خارج کردن ذغال سنگ نیست، بلکه به منظور جدا کردن آن از دیواره معدن انجام می‌گیرد. گاه، شدت انفجار آنچنان زیاد است که حتی سقف نیز فرو می‌ریزد.

به دنبال آن، معدنچیان ذغال سنگها را پس از خرد کردن به داخل کمربندهای نقاله و سپس واگونها می‌ریزند. واگونها که گاه تخته‌سنگهای بزرگی به وزن بیست تن را نیز حمل می‌کنند، به سوی گذرگاه اصلی رفته و کابلهای فولادی که دائما" در حال چرخش هستند، آنها را به طرف قفس فولادی می‌رانند. پس از رسیدن به سطح زمین، ذغال سنگها به وسیله غربال ویژه‌ای تفکیک شده و در صورت لزوم شسته می‌شوند و تا آنجا که ممکن است، ناخالصیها و آلودگی‌های غیرقابل استفاده در گوشه‌ای جمع‌آوری می‌گردد. به این ترتیب، توده‌های عظیمی از ناخالصی‌های ذغال سنگ و نیز زباله چون کوهی خاکستری در کنار معدنهای‌مناطق صنعتی، پدید آمده‌اند.

هر بار که بخشی از رگه ذغال‌سنگ از دیواره معدن جدا می‌شود، دیواره انتهایی نزدیک به پنج فوت عقب‌تر رفته و معدنچیان به سرعت حائلهای جدیدی به منظور استوار نگه داشتن سقف معدن، نصب می‌کنند. در شیفت بعدی، کمربند نقاله نیز تا پنج فوت به جلو منتقل شده و دوباره به کار می‌افتد. معمولا"، عملیات برش، انفجار و استخراج در سه شیفت گوناگون انجام می‌گیرد. اگرچه طبق عادت، عمل برش در بعد از ظهرها و انفجار تیر شبها

صورت می‌یابد، با این حال، گاه به دلیل کار کردن معدنچیان، این امر به تاٴخیر می‌افتد. استخراج همیشه در شیفت صبح انجام می‌گیرد و اغلب از شش بامداد تا یک بعدازظهر به طول می‌انجامد. حتی برای کسی که شاهد تمامی این روند است، درک عظمت و سختی کار دشوار به نظر می‌آید و تا بررسی گسترده‌ای انجام نگیرد، دشواری روند کار در معدن به خوبی آشکار نخواهد شد.

هر معدنچی به طور متوسط، دو تن ذغال سنگ را با بیل به داخل کمربند نقاله می‌اندازد. من تنها اندازه‌ای در بیل زدن تجربه دارم، اما هنگامی که به میزان دو تن می‌اندیشم، حس می‌کنم که این کار چه معنایی دارد. اگر با بیل بر آن شوم که گودالی در باغچه خانه حفر کنم، خاکبرداری به میزان دو تن، تمام وقت بعدازظهر مرا خواهد گرفت و تازه پس از آن به استراحتی طولانی و چای نیاز خواهم داشت. از سوی دیگر، خاک در برابر ذغال سنگ، نرم شمرده می‌شود و به هنگام بیل زدن نیز هرگز نیازی به زانو زدن آنهم در ژرفنای هزار فوت در زیر زمین، در فضایی گرم، خفه کننده و در حال بلعیدن گردوغبار ذغال سنگ و همچنین طی مسیری به طول بیش از یک مایل، نیست.

من کارگر زحمتکشی نیستم و آرزو می‌کنم که هرگز مجبور به‌کار درمعدن نشوم. بسیاری از کارهای بدنی هستندکه هنگام اجبار قادر به انجام آنها هستم. با کمی زحمت می‌توانم یک جاروکش خیابان، یک باغبان از زیر کار در رو و یا یک کشاورز درجه ده، به شمار آیم اما با هیچ تلاش و کوششی نمی‌توانم به یک معدنچی بدل شوم. این کار درست مانند آنست که به بندبازی روی آورم. در هر حال، چنین کاری در عرض چند هفته موجب مرگ من خواهد شد.

هنگام نظاره کار معدنچیان،بی‌اختیار درمی‌یابی که مردم در چه دنیاهای متفاوتی به سر می‌برند و چگونه خود را با آن وفق می‌دهند. آن پایین و در آن ژرفنا، زندگی معدنچیان جدا از زندگی همه زمینیان است. زمینیان هم اغلب چیزی در مورد زندگی در آن ژرفنا نمی‌دانند و شاید بسیاری ترجیح

می‌دهند که اصولا " از آن چیزی نشنوند .

با وجود همه این نا آگاهیها ، کار معدنچیان و ثمره آن نقش بزرگی در روند زندگی زمینیان دارد . تقریبا " همه اعمالی که از ما سر می‌زند ، برشته کردن یک تکه نان تا نوشتن یک رمان ، همگی به ذغال سنگ بستگی و پیوند دارند . آسایش بشر و نیاز او در جنگ ، به این ماده سوختی وابسته است . حتی در زمان انقلاب و دگرگونی هم ، یک معدنچی باید در ژرفنای معدن به کار خود ادامه دهد ، زیرا همانگونه که انقلاب به تخریب نیاز دارد ، به ذغال نیز محتاج است .

هیچ رویدادی در سطح زمین موجب باز ایستادن کار معدن نمی‌شود و یا لااقل تنها چند هفته‌ای آن را به تعویق می‌اندازد . هنگامی که هیتلر با قامتی استوار به پیش می‌رود ، زمانی که حضرت پاپ،بلشویسم را رد می‌کندوسرانجام وقتی که شاعران نانسی از پشت به یکدیگر خنجر می‌زنند،استخراج ذغال‌سنگ همچنان ادامه می‌یابد .

ما در روی زمین ، از آنچه که در ژرفنای معدنها می‌گذرد ، آگاه نیستیم و تنها می‌دانیم که باید این ماده سوختی حیاتی به دست ما برسد . من در اینجا نشسته‌ام و در برابر آتش مشغول به نوشتن هستم . ماه آوریل است اما سردی هوا وادارم می‌کند به آتش محتاج باشم . هر دو هفته یک بار ، گاری حامل ذغال سنگ به در خانه می‌آید و مردی که نیم تنه چرمی به تن دارد ، ذغالها را در درون گونیهایی که بوی قیر از آنها به مشام می‌رسد ، جای داده و در انبار ذغال سنگ ، در زیر پله‌ها ، پرتاب می‌کند . بسیار بندرت اتفاق می‌افتد که من این ذغال سنگها را با رویدادهای ژرفنای معدن ارتباط دهم . ذغال سنگ چیزی است که باید آن را داشته باشم . جسمی سیاه که به شکلی اسرارآمیز به دستم می‌رسد . مانند یک سنگ آسمانی و با این استثناء که باید در قبالش پول بپردازم .

دنیای‌زیرزمینی معدنچیان که بوسیله نور فانوس روشن می‌شود،همانگونه برای دنیایی که با نور خورشید روشن می‌شود ، لازم است ، که یک ریشه برای

گل .

از زمانی که وضع معدنچیان در معادن حتی بدتر از امروز بود ، چندان فاصله‌ای نیست . هنوز زنهای کهنسال بسیاری زندگی می‌کنند که در جوانی با افساری به دور کمر و زنجیرهایی که از میان پاها می‌گذشت و در حالی که چهاردست و پا می‌خزیدند ، واگنهای حامل ذغال سنگ را به دنبال خود می‌کشیدند . آنها حتی به هنگام بارداری نیز مجبور بودند که این کار را ادامه دهند .

اگر امروز قادر نبودیم که ذغال سنگ را به شکل همیشگی به دست آوریم ، شاید شمار بسیاری از ما ترجیح می‌داد که آن زنان بخت‌برگشته به کار خود ادامه دهند ، تا ذغال سنگ هر دو هفته یک بار به در خانه ما برسد . البته بی‌شک ترجیح می‌دادیم که آنچه را در ژرفنای معدن روی می‌دهد،ازیاد بریم.

به طور کلی واژه "زحمتکش" چیزی است که تنها در خور یک معدنچی می‌باشد ، نه تنها به خاطر طاقت‌فرسا بودن کار ، بلکه بیشتر به دلیل حیاتی بودن نیاز ما به بازده کارآنان .

گاه هنگام نظاره کار معدنچیان ، برای لحظه‌ای احساس تردید و شک نسبت به روشنفکران و مقام بلندشان در اجتماع ، پدیدار می‌شود . این عرق معدنچیان است که بلند پایگان را در مقام عالیشان حفظ می‌کند . من و تو ، ویراستار روزنامه تایمز ، شاعران نانسی ، اسقف اعظم ، آن نویسنده اهل کانتر بری و نویسنده کتاب "مارکسیسم برای کودکان" ، همگی شکوه و مقام خود را به زحمتکشانی که در زیر زمین ، با عضله‌هایی پولادین و گلوهایی پر از گرد و غبار ذغال ، بیلها را به کار می‌اندازند ، مدیونیم .

۲

هنگامی که یک معدنچی به سطح زمین باز می‌گردد، چهره‌اش آنقدر پریده رنگ است که حتی آن را می‌توان در زیر ماسکی از گرد و غبار ذغال، به آسانی تشخیص داد. دلیل این پدیده، هوای ناپاکی است که او آن را در ژرفنای معدن استنشام می‌کند. اما پریدگی رنگ چهره بزودی برطرف می‌شود.

برای یک جنوبی که به مناطق معدنی آشنایی ندارد، منظره صدها معدنچی که در پایان شیفت از معدن خارج می‌شوند، عجیب و کمی گمراه کننده است. چهره خسته آنها را دود پوشانده و نگاهی وحشی و ترسناک دارند. در مواقعی دیگر که صورتشان شسته و پاکیزه شده، آنان را با اشکال می‌توان در میان مردم عادی تشخیص داد. بیشترشان کوتاه قد هستند و اندام زیبای آنان به دلیل پوشیدن لباسهایی ضخیم و نامتناسب، پنهان است. یکی از معدود نشانه‌های تشخیص معدنچیان، لکه‌های زخم آبی رنگی است که بر روی بینی و پیشانیشان دیده می‌شود. گرد و غبار ذغال که هوای معدن را انباشته، بر روی زخمهای صورت معدنچیان قرار می‌گیرد و بعد پوست تازه‌ای بر روی آن کشیده می‌شود. به این ترتیب، لکه‌ای آبی رنگ که بیشتر به خالکوبی شبیه است، در چهره آنان پدیدار می‌گردد. برخی از مردان کهنسال‌تر نیز در پیشانی خود دارای رگه‌هایی به مانند رگه‌های پنیر هستند. همه این لکه‌ها تا پایان عمر در چهره معدنچیان دیده می‌شود.

هنگامی که یک معدنچی در پایان کار به سطح زمین می‌آید ، نخست با کمی آب قرقره می‌کند تا به شکلی سطحی گرد و غبار را از حلق و بینی خود پاک کند. سپس به منزل می‌رود و مطابق میل خود شستشوی کاملی انجام می‌دهد. برخی نیز از این عمل چشم می‌پوشند. آنگونه که من دیده‌ام ، شمار بزرگی از آنان ترجیح می‌دهند که ابتدا غذایی صرف کنند. اگر من هم در موقعیت آنان قرار داشتم ، این‌کار را می‌کردم. به این ترتیب ، بسیار طبیعی است که چهره چنین مردی به هنگام نوشیدن فنجانی چای ، کاملا" سیاه‌باشد.

او پس از صرف غذا ، تشت بزرگ پر از آبی را برمی‌دارد و سپس با روش ویژه، خود را می‌شوید. ابتدا دستها ، بعد سینه، گردن ، زیر بغل ، ساعد ، صورت و سرانجام فرق سر که لایه چرک و دوده ضخیمی بر روی آن چسبیده است. همسرش به کمک او می‌آید و با کیسه‌ای پشتش را می‌شوید. اوفقط نیم تنه بالایی خود را شسته و شاید نافش هنوز لانه گرد و غبار ذغال باشد. مهارت بسیاری لازم است که با یک تشت آب ، چنین آلودگی گسترده‌ای را از بدن پاک کرد. من ، پس از بازگشت از معدن ، دو بار حمام کردم و پاک کردن پلکهایم نزدیک به ده دقیقه به طول کشید.

در برخی از معدنهای بزرگ ، حمامهای ویژه شستشوی معدنچیان ساخته شده که به آنها فرصت می‌دهد ، با آسایش شستشو کرده و پس از بیست دقیقه از یک سیاه پوست به یک سفیدپوست بدل شوند و سپس تر و تمیز و پاکیزه به تماشای یک مسابقه فوتبال روند.

اما از اینگونه تسهیلات در معدنهای معدودی یافت می‌شود. من خود آمار درستی در دست ندارم ، اما به نظر می‌رسد که احتمالا" کمتر از یک سوم معدنهای ذغال سنگ به حمام مجهز باشند. گروه برزگی از معدنچیان در شش روز نخست هفته از کمر به‌پایین سیاه پوست هستند ، زیرا برای آنها دسترسی به حمام ناممکن به نظر می‌آید. هر قطره آب باید گرم شود. در اتاقی که آشپزخانه‌و دستشویی به شمار می‌رود و در همان حال منزلگاه یک زن ، چند کودک و احتمالا" یک سگ است ، جایی برای حمام یافت نمی‌شود.

افراد قشر متوسط جامعه عادت دارند که بگویند، "معدنچیها حتی اگر می‌توانستند، خود را به طور کامل نمی‌شستند". اما این گفته جز مزخرفات چیز دیگری نیست. چنانکه همه آنها در معدنهایی که به حمام مجهزند، خود را می‌شویند، تنها شمار اندکی از کهنسالان که باور دارند، شستشوی دائم موجب کمردرد می‌شود، از این کار می‌گریزند. افزون بر این، هزینه‌های مربوط به حمام اینگونه معدنها، توسط خود معدنچیان پرداخت می‌شود. اما هنوز هم پیر زنان آسایشگاههای برایتون می‌گویند که "حتی اگر به معدنچیها حمام دهی، از آن برای نگاهداری ذغال سنگ استفاده‌خواهند کرد.

در این حال، آنچه که در این میان باید بدان توجه نمود، فرصت کمی است که آنها میان ساعتهای کار و خواب دارند. در ظاهر، ساعتهای کار یک معدنچی هفت و نیم ساعت در روز است اما در عمل باید زمان رفت وآمد در داخل تولنهای زیر زمینی و رفت و برگشت از خانه به محل معدن را نیز به‌آن افزود. به ویژه آنکه در بسیاری از مناطق صنعتی، کمبود مسکن بخوبی احساس می‌شود و تنها در روستاهای کوچکی که وجود معدن موجب پدید آمدن آنها شده،این وضع متفاوت است.

یک معدنچی که مدتی با او زندگی کردم، ساعت کارش از شش بامداد تا یک و نیم بعدازظهر به طول می‌کشید. اما مجبور بود که در ساعت‌سه و چهل و پنج دقیقه بامداد از خواب برخیزد و از آنسوی، در ساعت سه بعد از ظهر به منزل بازمی‌گشت. در منزلی دیگری پسرک پانزده ساله‌ای را می‌شناختم که شیفت‌کارش در شبانگاه بود. او ساعت نه بعد از ظهر به قصد رفتن به سر کار از منزل خارج می‌شد و در ساعت هشت بامداد روز بعد به‌خانه‌بازمی‌گشت. پس از صرف صبحانه به فوریت و تا ساعت شش بعد از ظهر به خواب می‌رفت. بنابراین، زمان تفریح او به چهار ساعت در روز محدود می‌گردید. البته اگر زمان شستشو، صرف غذا وآماده شدن برای ترک خانه را هم به‌آن نمی‌افزودی.

تطبیق‌هایی را که اعضاء خانواده یک معدنچی باید در هنگام تغییر شیفت او بدهند، بسیار خسته کننده است. اواگر در شیفت شب کار می‌کند،

برای صرف صبحانه به هنگام می‌رسد. در شیفت صبح، زمان رسیدن او به خانه بعد از ظهر است. اما در شیفت بعد از ظهر، معدنچی نیمه‌های شب بازمی‌گردد. در همه این حالات، خوراک روزانه‌اش باید درست مطابق میل او و به هنگام رسیــدن به خانه آماده باشد.

"دبلیو. ار. اینگه" در کتابش تحت عنوان "انگلستان"، معدنچیان را به شکم‌پرستی متهم می‌کند. اما من خود به دلیل تجربیاتم دریافته‌ام که آنها به شکل شگفت‌انگیزی کم می‌خورند. چنانکه شمار بسیاری از آنها می‌گویند که اگر پیش از آغاز کار روزانه چیزی صرف کنند، از کار باز خواهند ماند. خوراک معدنچیان، غذایی ساده است که شامل‌چای سرد و ساندویچ می‌باشد. آن را در یک ظرف حلبی کوتاه و پهنی که خود آن را "یقلوی" می‌خوانند، قرار داده و پس از بستن به کمربند، حملش می‌کنند. هنگامی که شامگاهان، معدنچی خسته به منزل باز می‌گردد، همسرش انتظار او را می‌کشد. اما در شیفتهای صبح، او صبحانه را تنها صرف کرده و از خانه خارج می‌شود. به‌نظر می‌رسد، خرافاتی قدیمی که می‌گوید، دیدن زن پیش از رفتن به سر کار بدشانسی می‌آورد، هنوز در میان معدنچیان هوادارانی دارد.

پیش از آنکه خود در جریان امور معدنها قرار گیرم، این گفته را که معدنچیان دستمزد مناسبی دریافت می‌دارند، می‌پذیرفتم. مردم می‌شنوندکه یک معدنچی در هر شیفت، ده الی یازده شلینگ مزد می‌گیرد. یعنی مبلغی بـرابر دو پـوند در هفته و یکصد و پنجاه پوند در سال. اما این ارقام بسیار گمراه کننده هستند.

در آغاز باید بدین نکته اشاره کرد که تنها کارگران بخش انتهایی معدن که ذغال را از رگه‌ها استخراج می‌کنند، این دستمزد را دریافت می‌دارند و به دیگر کارگران مزدی بمراتــب کمتر پرداخت می‌شود. چنانکه دستمزد کارگر تعمیرکار تونل، نزدیک‌به‌هشت تا نه شلینگ در هر شیفت است.

همچنین، دستمزد کارگران استخراج کننده، حقوق ثابت و منظمی نیست و دربسیاری از معدنها این دستمزد به نوع ذغالی که استخراج می‌گردد،

بستگی دارد . یک خرابی در ماشینها و یا یک اشتباه ممکن است معدنچی را برای چند روز از کار بازدارد . به این ترتیب ، این باور که معدنچیان شش روز در هفته و پنجاه و دو هفته در سال کار می‌کنند ، نادرست است .

حد متوسط دستمزد یک شیفت هر کارگر مرد یا زن انگلیسی در سال ۱۹۳۴ نه شلینگ و یک و سه چهارم پنس بوده است . از اینرو درآمد یک معدنچی باید نزدیک به یکصد و چهل و دو پوند در سال و یا کمی بیش‌از دو پوند در هفته باشد . اما در حقیقت ، درآمد راستین او بسیار کمتر از این مقدار است . زیرا این میزان تنها میانگین کل دستمزدهایی است که در هر شیفت دریافت کرده ، بی‌آنکه روزهای بیکاری نیز شامل این برآورد گردد .

در برابر من، پنج چک مربوط به حقوق پنج هفته (نه به صورت متوالی) چند کارگر اهل یورکشایر قــرار دارد . به موجب این چکها که متعلق به آغاز سال ۱۹۳۶ می‌باشند ، میانگین درآمد هفتگی این‌کارگران دو پوند و پانزده شلینگ و دو پنس است و به این ترتیب ، درآمد ناخالص آنها در هر شیفت نه شلینگ و دو و نیم پنس شمرده می‌شود و این در حالیست که چکها مربوط به فصل سرما هستند ، زمانی که همه معدنچیان به صورت تمام وقت مشغول کارند.

با آغاز فصل بهار ، بازار ذغال نیز کساد شده و بر تعداد معدنچیان بیکار روز به روز افزوده می‌گردد . آنهایی نیز که کار خود را از دست داده‌اند، یک یا دو روز در هفته را هم از کار کردن بازداشته می‌شوند .

به این ترتیب آشکار می‌گردد که یکصد و پنجاه و حتی یکصد و چهل و دو پوند درآمد سالیانه یک کارگر ، برآورد اغراق‌آمیز و نادرستی است . در حقیقت ، در سال ۱۹۳۴ میانگین درآمد ناخالص همه معدنچیان در بریتانیای کبیر تنها یکصد و پانزده پوند و یازده شلینگ و شش پنس بوده است و تازه این درآمد به شکل قابل‌ملاحظه‌ای از منطقه‌ای به منطقه دیگر متغیر به شمار می‌رفته . در اسکاتلند ، این مبلغ تا یکصد وسی و سه پوند و دو شلینگ و هشت پنس افزایش پیدا کرده ، در صورتی که در ناحیه دورهام کمی زیر یکصد و پنج پوند و یا بــزحمت کمی بیش از دو پوند در هفته‌بوده است . من این

ارقام را از دفتر مربوط به ذغال که در اختیار آقای جونز، شهردار شهر برنسلی واقع در یورکشایر، بدست آورده‌ام. آقای جونز می‌گوید:

"این ارقام میانگین، شامل مزد جوانان و سالمندانی که مبلغ بالایی دریافت می‌کنند و کارگرانی که دستمزدشان ناچیز است، می‌باشد. همچنین حقوق کارمندان بلندپایه، دیگر کارمندان و نیز اضافه‌کاری معدنچیان را نیز باید به این موردها افزود".

او می‌افزاید: " از آنجا که این ارقام به شکل میانگین هستند، نمی‌تواند موقعیت هزاران کارگر معدنچی را که مزدشان به طور قابل توجهی زیر آن میانگین و کمتر از سی تا چهل شلینگ می‌باشد، آشکار سازد".

حتی این مزد ناچیز هم، درآمدناخالص یک معدنچی به شمار می‌رود. چنانکه به بهانه‌های گوناگون مبالغی نیز از دستمزد هفتگی کارگران کسر می‌شود. در اینجا به یک لیست کسر حقوق که در یکی از بخشهای "لانکاشایر" اجرا می‌گردد، اشاره می‌کنم:

پنس	شلینگ	
۵	۱	بیمه کار و سلامتی
۶	—	اجاره فانوس
۶	—	هزینه‌تیزوبرنده‌کردن وسایل‌کار
۹	—	بازرسی
۲	—	درمانگاه
۱	—	بیمارستان
۶	—	تامین اجتماعی
۶	—	هزینه اتحادیه

بسیاری از این کسور در حقیقت هزینه‌های ریاکارانه‌ای هستند که از معدنچیان دریافت می‌شوند. چنانکه معدنچی را وادار به پرداخت اجاره فانوس می‌کنند. درحالی که با پول اجاره آن می‌توان در هر سال‌چندین

فانوس جدید خریداری کرد .

به این ترتیب ، آن معدنچی‌های یورکشایری درآمد متوسطی برابر با دو پوند و یازده شلینگ و چهار پنس خواهد داشت . ولی نکته جالب اینجاست که در چک حقوق او تنها به کسرهایی که توسط شرکت ذغال تحمیل شده، اشاره می‌شود و چون هزینه تامین اجتماعی را که معدنچی شخصاً" آن را پرداخت می‌کند، شامل نمی‌گردد . از اینرو جمع کل کسور دستمزد این کارگر به چهار شلینگ در هفته می‌رسد .

از آنچه بدان اشاره شد ، چنین می‌نماید که درآمد راستین معدنچیان سراسر بریتانیای کبیر در سال ۱۹۳۴ ، نزدیک به یکصد و پنج پوند بوده‌است.

در این‌میان ، اغلب معدنچیان مزایایی نیز دریافت می‌دارند . از جمله هر معدنچی می‌تواند ذغال مصرفی خانواده خود را با نرخ کمتری که حدود هشت تا نه شلینگ در هر تن است ، به دست آورد . اما بر پایه گفته‌های آقای جونز ، ارزش میانگین این مزایـا در هفته مبلغ چهار پنس می‌باشد که آنـهم در بسیاری از هنگامها در برابر هزینه رفت و برگشت از معدن، خنثی می‌گردد.

بنابراین ، با در نظر گرفتن همه این آمار و ارقام ، درآمد میانگین هر معدنچی کمی کمتر از دو پوند در هفته می‌باشد .

حال باید دید که هر معدنچی سالیانه چه مقدار ذغال استخراج می‌کند؟ بر پایه آمارهای رسمی ، میزان استخراج ذغال سنگ در انگلستان هر سال به شکلی کند اما منظم افزوده می‌شود . چنانکه در سال ۱۹۱۴ ، هر معدنچی دویست و پنجاه و سه تن ذغال سنگ استخراج می‌نمود ولی این میزان به دویست و هشتاد تن در سال ۱۹۳۴ رسید . البته این رقم ، میانگینی است که شامل همه کارگران معدنها می‌گردد .

حقیقت این است که میزان استخراج معدنچیان که بر روی رگه‌ها کار می‌کنند ، بیش از هزار تن در سال تخمین زده می‌شود . برای دریافت این میزان باید بگویم که اگر من تا سن شصت سالگی سی رمان بنویسم ، در همان زمان یک معدنچی هشت هزار و چهارصد تن ذغال سنگ استخراج خواهد کرد

که با آن می‌توان تمامی میدان ترافالگار را تا ارتفاع چهار فوت سنگفرش کرد و یا مصرف سوختن هفت‌خانواده پر جمعیت را برای یک دوره صد ساله تامین نمود.

از آن پنج چکی که بدانها اشاره کردم، حداقل بر روی سه فقره از آنها مهری دیده می‌شد که بر روی آن نوشته شده بود، "بدلیل مرگ، پرداخت قطع شد". هنگام به هلاکت رسیدن یک معدنچی در جریان کار، معمول است که معدنچیان هر یک، یک شلینگ جمع کرده و سپس توسط شرکت ذغال به بیوه او پرداخت می‌شود.

بطور کلی، تعداد حادثه‌های ناشی از کار در میان معدنچیان چنان بالا است که گویی آنها درگیر یک جنگ معدنی شده‌اند. هر سال از میان هرنهصد معدنچی، یک تن در جریان حوادث گوناگون به هلاکت می‌رسد و در همان حال، از هر شش تن، یک کارگر معدن زخمی می‌شود. برخی از این زخمها جزئی و برخی‌دیگر موجب علیل شدن دائم معدنچیان می‌گردد. به این ترتیب، اگر یک معدنچی به مدت چهل سال فعالیت کند، احتمال مرگش یک به بیست و امکان مجروح شدنش یک به هفت می‌باشد. هیچ شغل دیگری به خطرناکی کار در معدن شمرده نمی‌شود. چنانکه در میان ملوانان که پس از معدنچیان بیش‌از دیگران در خطر مرگ قرار دارند، از هر یکهزار و سیصد تن یک ملوان به هلاکت می‌رسد. از سوی دیگر، ارقامی که بیان شد، شامل همه کارگران معدنها می‌گردد و این درحالیست که خطر مرگ برای معدنچیانی که در زیر زمین مشغول کارند، بسیار بیشتر است.

تقریبا" همگی معدنچیانی که من با آنها گفتگو کرده‌ام، یا خود دچار حادثه سهمگینی شده و یا شماری از دوستانشان را از دست داده‌اند. در هر خانواده معدنچی داستانهای دهشتناکی در مورد پدر، برادر و یا عضو دیگر خانواده که در جریان یک حادثه در زیرزمین به هلاکت رسیده، بیان می‌شود. برای مثال، توصیف می‌گردد که او چگونه از ارتفاع هفتصد فوتی به پایین پرت شده و دیگر حتی قطعه‌ای از او هم به دست نیامده است.

برخی از این داستانها براستی وحشتناکند. یک معدنچی برای من توضیح داد که چندی پیش دوست او بر اثر ریزش خروارها سنگ مدفون شده و دیگر کارگران به یاری او می‌شتابند. در حالی که معدنچیان مشغول برداشتن سنگها از روی شانه و سر شخص مدفون شده بوده و او هم با آنها سخن می‌گفته، بار دیگر سقف در آستانه ریزش قرار می‌گیرد و معدنچیان به ناچار می‌گریزند. برای بار دوم آنها به یاری معدنچی بخت‌برگشته که زخم بیشتری برداشته، می‌شتابند اما این بار نیز سقف فرو می‌ریزد و معدنچیان که به سویی گریخته‌اند، پس از بازگشت با جسد بی‌جان مرد بدشانس روبرو می‌گردند.

اگرچه این داستان مرا در وحشت فرو برد، اما خود معدنچی نمی‌اندیشید که داستان آنقدرها هم وحشتناک باشد. او یکبار در زیر آوار مدفون شده بود اما خوشبختانه سرش در میان پاها قرار گرفته و بدین شکل محل کوچکی برای تنفس او فراهم شده بود. این کارگر معدن بخوبی از خطر کار در معدن آگاه بود و هر روز که به سوی آن می‌رفت، انتظار داشت، حادثه‌ای روی دهد. اثر این انتظار چنان در ذهن او ژرف بود که هر روز پیش از ترک خانه، همسرش را برای آخرین بار می‌بوسید. همسر او تعریف می‌کرد که نزدیک به بیست سال این امر ادامه یافته است!

یکی از مهمترین دلایل حوادث دهشتناک معدنها، وجود گازی می‌باشدکه همیشه کم و بیش در فضای معدن جاری است. از اینرو بمنظور مقابله با خطر این گاز و نیز آگاهی از افزایش میزان آن، فانوسهای ویژه‌ای به کار می‌روند. هر هنگام که جریان گاز خطرناک افزایش یابد، شعله این فانوس به رنگ آبی درآمده و به این ترتیب معدنچیان از خطر انفجار آگاهی می‌یابند. اما نکته‌ای که تشخیص افزایش گاز را دشوار می‌سازد، معلق ماندن آن درشکافها ودرزهای معدن است. هر معدنچی پیش از آغاز کار، فانوس خود را در همه گوشه‌های معدن قرار داده و پس از اطمینان از طبیعی بودن میزان گاز، کار خود را آغاز می‌کند.

حادثه‌های بزرگ معدنها که گاه به مرگ صدها کارگر منجر می‌شود، ناشی

از انفجارهمین گاز است که در نتیجه یک جرقه سنگ چخماق ، شعله یک فانوس آسیب دیده و یا افروخته شدن هر آتش کوچکی که خود بخود در گرد و غبار ذغال پدید می‌آید ، می‌باشند .

همه معدنچیانی که با آنها سخن گفته‌ام ، به استثناء یک تن ، همگی باور دارند که ماشینهای جدید و سرعت زیاد کار آنها ، کار در معدن را خطرناکتر کرده است . آنها توضیح می‌دهند که سرعت زیاد استخراج ذغال بوسیله این ماشینهای مدرن ، موجب آن گشته که بخش بزرگی از معدن بدون حائل باقی مانده و در همان حال به دلیل سرو صدای زیاد ماشینها ، خطر ریزش سقف ، احساس نگردد .

یک معدنچی با تجربه قادر است که به وسیله شامه تیز خود اغلب خطر ریزش سقف را احساس کند . او می‌تواند به راحتی صدای ترک خوردن خفیف حائلها را بشنود و از همین رو ، معدنچیان الوارهای چوبی را به تیر آهن ترجیح می‌دهند،زیرا صدای چوب به هنگام ریزش به خوبی شنیده می‌شود . پس از ریزش سقف ، معمولا " رساندن کمک فوری به معدنچی امکان ندارد ، زیرا او در زیر صدها کیلو سنگ و با حالتی وحشتناک مدفون شده است . حتی اگر معدنچی مدفون ، زنده از زیر آوار خارج شود ، حمل او از میان تونلهائی‌که بیش از یک مایل طول دارند و درآنها باید خمیده حرکت کرد ، بسیار دشوار می‌باشد .

گاه ، حوادثی نیز در رابطه با آسانسورها روی می‌دهند ، این قفسهای فولادی که با سرعتی برابر با حرکت یک‌قطار سریع‌السیر به سوی پایین حرکت می‌کنند ، در برخی مواقع به دلیل اشتباه مسئول کنترل آسانسور ، با سرعتی وحشتناک به ته‌معدن پرتاب شده و خرد می‌شوند . به نظر من شیوه وحشتناکی برای مردن است .

هنگامی که قفس فولادی با آن سرعت هراس انگیز به پایین در حرکت است ، بی‌شک ده کارگری که در داخل آن قرار دارند ، لحظه‌ای به امکان وقوع حادثه می‌اندیشند . یکی از معدنچیان برایم توصیف نمود که یکبار به هنگام

پایین رفتن، نقصی در سیستم حرکت دهنده آسانسور رخ داد. آنها گمان بردند که کابل نگاهدارنده قفس فولادی پاره شده و بزودی آسانسور متوقف شده،به پایین پرتاب خواهد شد. پس از آنکه آنها بدنبـــال لحظاتی سرشار از هراس و هیجان، سرانجام سالم پا به معدن گذاردند، او دریافت که یکی از دندانهایش شکسته است. این معدنچی از شدت هراس، دندانهای خود را به سختی بر روی هم فشرده و موجب شکسته شدن یکی از آنها شده بود.

افزون بر حادثه‌های ناشی از کار، بیماریهایی چون رماتیسم وناراحتیهای ششی در میان معدنچیان به شدت رواج دارد. یکی از متداولترین بیماریهایی که شمار بسیاری از معدنچیان به آن مبتلا هستند، "نیستاگموس" نام دارد. مردمک چشم شخص مبتلا به این بیماری در برابر نور به شکل شگفت‌آوری می‌لرزد و گاه به کوری کامل منجر می‌شود. آشکار است که دلیل ابتلا به نیستاگموس نیمه تاریک بودن فضای معدنها می‌باشد.

با معدنچیانی که به شکلهای گوناگون ناقص می‌شوند، به دو شکل رفتار می‌شود. برخی مبلغ زیادی دریافت می‌کنند و به برخی دیگر تا پایان عمر یک مقرری هفتگی پرداخت می‌شود. میزان این مقرری هرگز از بیست ونه شلینگ بیشتر نیست و در صورتی که به کمتر از پانزده شلینگ در هفته برسد، معلول می‌تواند از کمک هزینه دولتی استفاده کند. اگرمن درجای یک معدنچی معلول قرار داشتم، ترجیح می‌دادم که آن پول زیاد را دریافت کنم و عطای مقرری را به لقایش ببخشم. چرا که پرداخت مقرری معلولین بوسیله هیچ مرکزی تضمین نگردیده و چه بسیار معدنچیان معلولی که در پی ورشکستگی شرکت ذغال سنگ، پرداخت مقرریشان نیز قطع شده و خود به طلبکاران شرکت بدل شده‌اند.

در ویگن، معدنچی معلولی را می‌شناختم که از بیماری نیستاگموس رنج می‌برد. او از نه ماه پیش از آن،مقرری به میزان بیست و نه شلینگ در هفته دریافت می‌نمود اما اکنون شرکت ذغال سنگ بر آن شده که مقرری هفتگی او را به چهارده شلینگ کاهش دهد.

پس از ناتوان شدن هر معدنچی ، پزشک شرکت ذغال سنگ او را معاینه کرده و در صورتی که تشخیص دهد که معدنچی معلول قادر به ادامه کار در سطح زمین نیست ، پرداخت مقرری را تایید می‌کند. دیدن مردی که حق بزرگی بر جامعه داشته و در جریان انجام یکی از مفیدترین کارها سلامتی خود را برای همیشه از دست داده، اما اکنون باید برای دریافت مقرری در زمان وساعتی که شرکت تعیین می‌کند به آنجا مراجعه و در سر ماه ساعتها انتظار پرداخت پول خود را بکشد ، دردآور است . حتی شنیده‌ام که معدنچی معلول به هنگام دریافت پول باید کلاه خود را از سر برداشته و به پرداخت کننده احترام گذارند . در هر حال ، او باید یک بعد از ظهر خود را صرف این کار کند و نیز شش پنس کرایه اتوبوس را بپردازد . من که به قشر متوسط جامعه تعلق دارم ، دستمزدی بیش از یک معدنچی دریافت نمی‌کنم ، اما لااقل به شکلی محترمانه پولم در بانک واریز می‌شود و هر هنگام که مایل باشم می‌توانم آن را دریافت کنم و حتی اگر حسابم بسته شده باشد ، کارمندان بانک رفتار محترمانه‌ای با من دارند . رفتار توهین‌آمیزی که با معدنچیان می‌شود ، ویژه قشر کارگر است . هزارها مقام به‌طور دائم کارگران را تحسین می‌کنند اما این کارگران در حقیقت افرادی هستند که چون برده‌ای چشم به این بلند پایگان اسرارآمیز دارند که برای آنها ناشناخته می‌باشند .

یکبار از عده‌ای کارگران زحمتکش پرسیدم که‌چرا با یکدیگرمتحد نمی‌شوند. آنها که ساعتی شش پنس دستمزدشان است ، گفتند : "آنها اجازه نمی‌دهند". و وقتی پرسیدم که منظور از "آنها" چیست ، کسی پاسخی برای من نداشت . بدیهی است که "آنها" به انجام هر کاری قادرند .

این بلندپایگان که به برتری خود بر دیگر افراد جامعه عادت کرده‌اند ، در حقیقت چیزی بیش از دیگران ندارند و تحصیلاتشان هم چنگی به دل نمی‌زند . به نظر می‌رسد اینکه آنها در همه جا جلوتر از دیگران باشند ، به شکلهای گوناگون تضمین شده است .

در کتاب "تاریخ کمون "نوشته "لیساگارای" ، نحوه تیرباران شماری از این

بلندپایگان به شکل جالبی بیان شده است : "پس از سرکوب خیزش و انقلابی که به ایجاد کمون بدل شده بود ، سرکوبگران بمنظور یافتن فرماندهان قیام ، همه مخالفان را به صف کرده و یک افسر با گذشتن از جلوی صف ، افراد مشکوک را انتخاب می‌کرد . او مردی را به‌خاطر بستن یک ساعت به مچ و مرد دیگری را به دلیل داشتن چهره‌ای روشنفکرمآبانه تیرباران کرد . هرگز نمی‌پسندم که مرا به دلیل چهره روشنفکرمآبم اعدام کنند . ولی به ناچار این حقیقت را می‌پذیرم که در تمامی رویدادها ، این افراد خوش سخن و روشنفکرمآب هستند که جان خود را بیش از همه از دست می‌دهند .

هنگام عبور از شهرکهای صنعتی، انسان خود را در میان پیچ و خم خانه‌های کوچکی که از شدت دوده، سیاه شده‌اند، می‌یابد. این خانه‌ها به شکل نامنظوم و بدون قاعده ساخته شده و کوچه‌هایی کثیف و پر لجن، همراه با باغچه‌های خاکستری رنگ که بوعی نامطبوع خاکروبه از آن به مشام می‌رسد و جویهایی از آب ناشی از شستشوی لباسها که در آن کوچه‌ها جریان دارند، در اطراف این خانه‌ها به چشم می‌خورند.

اگرچه شمار اتاقهای هر یک از خانه‌ها، از دو تا پنج اتاق متغیر است، با این حال نمای داخلی آنها اغلب یکسان می‌باشد. اتاق نشیمن همه آنها ده تا پانزده فوت مربع وسعت دارند و فضای بازی هم برای یک آشپزخانه در نظر گرفته شده است. در آشپزخانه‌های بزرگتر، محلی هم برای نگهداری ظرفها پیش بینی گردیده، اما در خانه‌های کوچکتر، ظرفشویی در اتاق نشمین قرار دارد.

در پشت خانه، یک باغچه مشترک با خانه پشتی دیده می‌شود که به زحمت به اندازه یک توالت وسعت دارد. هیچیک از این خانه‌ها آب کرم ندارند و همگی ساکنان آنها را خانواده معدنچیان تشکیل می دهند. معدنچیانی که هر روز چون یک سیاه‌پوست به خانه‌ای که نه آب گرم ونه حمام دارد، بازمی‌گردند.

ساختن یک سیستم آب گرم منشعب از ظرفشویی خرج چندانی نداشته،

اما صاحبخانه با نساختن این سیستم ، از هر خانه ده پوند سود برده و شاید هم باور داشته که معدنچی نیازی به حمام ودوش گرفتن ندارد . باید افزود که هر یک از این خانهها ، پنجاه تا شصت سال پیش ساخته شده و درحال حاضر شمار بسیاری از آنها حتی به شکلی معمولی نیز غیرقابل سکونت به نظر می‌آیند . اما معدنچیان به دلیل عدم توانایی در اجاره مکانهایی دیگر ، اینگونه خانه‌های نیمه ویران را اجاره می‌کنند . خانه‌هایی کثیف و دود آلود در محله‌هائی کثیف‌تر که انباشته از بوی اسید سولفوریک هستند .

کمبود مسکن پس از جنگ جهانی اول بسیار معمول شده است ، اما برای کسی‌که مزدی بیش از پنج یا ده پوند در هفته دریافت می‌کند ، این دشواری قابل لمس نیست . در محله‌هایی چون خیابان میفر ، نیمی از پنجره‌ها با تخته‌هایی که بر روی آنها نوشته شده "اجاره داده می‌شود" ، مشخص می‌شوند اما در شهرکهای صنعتی ، تلاش و زحمت برای‌یافتن یک خانه،بدترین ناراحتی ناشی از تهیدستی به شمار می‌رود .

به این ترتیب ، تهیدستان باید به هر چیزی بسازند . تحمل هر سوراخ ، هر گوشه غیرقابل‌تحمل ، بلای ساس ، زمینهای پوسیده ، دیوارهای‌ترک خورده و سرانجام تحمل هر نوع اخاذی صاحبخانه‌های خسیس ، و دلالان بی‌رحم ، تنها برای آنکه سقفی در بالای سر وجودداشته باشد .

من ، خانه‌های وحشتناک بسیاری را دیده‌ام . بطوری که اگر یک پول دستی هم به من دهند ، حاضر نخواهم شد یک هفته هم در آنها بسر برم . اما برخلاف من ، مستاجران اینگونه خانه‌ها ، بیست تا سی سال در آنها زندگی کرده وبه این امید زنده‌اند تا آنقدر شانس داشته باشند که همانجا بمیرند .

در اغلب موارد ، این امر بدیهی تلقی می‌شود . چنانکه به نظر می‌آید شماری از تهیدستان نمی‌توانند تصور کنند که چیزی چون خانه‌های خوب نیز وجود دارد . آنها به ساس و چکه‌های سقف به مانند یک امر طبیعی می‌نگرند و برخی نیز با تلخی صاحبخانه را سرزنش می‌کنند . اماهمگی با بیچارگی تمام به خانه‌هاشان می‌چسبند تا مبادا گرفتار بدتر از این هم

بشوند .

شمار بسیاری از این خانهها در حقیقت غیرقابل سکونت شمرده میشوند اما از آنجایی که مشکل مسکن کماکان ادامه دارد ، حتی ماموران دولتی نیز از خراب کردن آنها ناتوانند ، زیرا در صورت اخراج ساکنین خانهها ، همگی بیخانمان خواهند شد .از سوی دیگر ، صاحبان خانهها نیز از تعمیر آنها خودداری میکنند ، زیرا خانهایکه دیر یا زود خراب خواهد شد ، ارزش پرداخت هزینه تعمیر را ندارد . برای مثال ، تنها در شهر صنعتی ویگان ، بیش از دو هزار خانه غیرقابل سکونت وجود دارند که همگی هنوز مورد استفاده قرار میگیرند . در شهرهای لیدز و شفیلد نیز هزارانخانه نیمه ویران به چشم میخورند که اگر سالها وشاید قرنها تعمیر نشده و یا مخروب نشوند ، باز هم بمانند سالها و قرنهای گذشته مورد استفاده قرار خواهند گرفت .

من ، خود خانههای بسیاری را در شهرکها و دهکدههای معدنی بررسی کرده و مهمترین جلوههای آنها را نگاشتهام . فکر میکنم با بیان وضع این خانهها از روی دفترچه یادداشتم ، تصویر کاملتری از چگونگی آنها در ذهن پذید آورم . ابتدا نکاتی را در مورد خانههای شهر ویگان بیان میکنم .

۱ــ خانهای درمحله والگیت ، دو طبقه ، اندازه اتاق نشیمن ده در دوازده فوت ، اندازه دولابچه که در زیر پلهها قرار دارد پنج در پنج فوت ، یک آشپزخانه و حفره مخصوص ذغال . فاصله تا توالت پنجاه یارد است و اجاره خانه چهار شلینگ و نه پنس . دیگر مخارج دو شلینگ و شش پنس . جمع کل هفت شلینگ و سه پنس . از سوی پشت بسته است .

۲ــ خانهای دیگر در نزدیک آن . اندازه و ابعاد اتاقها به مانند خانه اشاره شده . دولابچهای در زیر پلهها دیده نمیشود . تنها یک تو رفتگی به ژرفنای دو فوت که یک ظرفشویی درآن جا گرفته . اجاره سه شلینگ و دو پنس . دیگر مخارج دو شلینگ . جمع کل پنج شلینگ و دو پنس .

۳ــ خانهای در محله اسکولز . غیرقابل سکونت . تنها دو اتاق در دوطبقه . اتاقها پانزده در پانزده فوت . ظرفشویی در اتاق نشیمن قرار دارد . حفره

ذغال در زیرپله‌ها. هیچیک از پنجره‌ها باز نمی‌شود. خانه روی هم رفته خشک است. اجاره سه شلینگ و هشت پنس. دیگر مخارج دو شلینگ و شش پنس. جمع کل شش شلینگ و دو پنس. صاحبخانه خوب.

۴ـ خانه‌ای دیگر در آن حوالی. دو اتاق در طبقه بالا و دو اتاق دیگر در طبقه اول. یک حفره ذغال. دیوارها قطعه قطعه فرو می‌ریزند. در اتاقهای طبقه دوم، آب زیادی چکه می‌کند. زمین فرو رفته. پنجره‌های طبقه اول باز نمی‌شوند. صاحبخانه بد. اجاره شش شلینگ. دیگر مخارج سه شلینگ و شش پنس. جمع کل نه شلینگ و شش پنس.

۵ـ خانه‌ای درگریناف راو. یک اتاق در طبقه بالا. دو اتاق در طبقه اول. اتاق نشیمن سیزده در هشت فوت. دیوارها در حال از هم جدا شدن. آب داخل می‌شود. پنجره‌های پشتی باز نمی‌شوند. پنجره‌های جلو باز نمی‌شوند. اعضای خانواده ده تن. هشت کودک با فاصله‌ای سنی کم. شرکت صاحبخانه تلاش می‌کند آنها را به دلیل جمعیت زیاد اخراج کند اما جای دیگری برای اسکان آنان یافت نمی‌شود. صاحبخانه بد. اجاره خانه چهار شلینگ، دیگر مخارج دو شلینگ و سه پنس. جمع کل شش شلینگ و سه پنس.

برای توصیف خانه‌های شهر ویگان، همین پنج نمونه کافی است. من دهها صفحه از اینگونه نمونه‌ها سیاه کرده‌ام.

اکنون، یک نمونه از هزاران خانه شهر صنعتی شفیلد را توصیف می‌کنم:

خانه‌ای در خیابان توماس. سه طبقه. در هر طبقه یک اتاق. دارای زیر زمین. مساحت اتاقها چهارده در ده فوت. ظرفشویی در اتاق نشیمن. در اتاقها به پلکان باز می‌شود. دیوار اتاق نشیمن کمی مرطوب. دیوارهای طبقات بالا در حال ریزش و ازهمه طرف نم‌دار. خانه آنقدر تاریک است که چراغها باید در تمام طول روز روشن باشند. هزینه برق روزی شش پنس. (شاید این‌مبلغ را کمی زیاد گفته باشم)، اعضا خانواده شش تن، چهار فرزند. شوهر به دلیل ابتلا به سل از اداره تامین اجتماعی مستمری می‌گیرد. یکی از فرزندان در بیمارستان بستری است و بقیه به نظر سالم می‌رسند. این

خانواده هفت سال است که به عنوان مستاجر در این خانه بسر می‌برند. آنها خواهان آن هستند که به جای دیگری نقل مکان کنند، اما خانه‌ای پیدا نمی‌شود. اجاره خانه شش شلینگ و شش پنس که شامل دیگر هزینه‌ها نیز می‌گردد.

پس از شفیلد، اکنون نوبت به بارنسلی می‌رسد:

۱ــ خانه‌ای در خیابان وورتلی. دو اتاق در طبقه دوم و دو اتاق دیگر در طبقه اول. اتاق نشیمن دوازده در ده فوت. ظرفشویی در اتاق نشیمن. حفره ذغال زیر پله‌ها. ظرفشویی سائیده شده و آب بطور دائم از آن لبریز است. دیوارها زیاد قابل اعتماد نیستند. خانه بسیار تیره و تاریک و هزینه گاز چهار پنس در روز تخمین زده می‌شود. در طبقه دوم در حقیقت یک اتاق بزرگ به دو اتاق کوچکتر تقسیم شده. دیوار اتاق پشتی طبقه دوم سراسر ترک خورده است. آب ناشی از بارندگی، از چند سوراخ به داخل اتاق نفوذ می‌کند. مجرای فاضل‌آب از زیر خانه رد شده و در تابستان بوی گندی به مشام می‌رسد، ولی شرکت صاحبخانه ادعا می‌کند که کاری از دستش ساخته نیست. اعضاء خانواده شش تن. چهار فرزند که بزرگترینشان پانزده ساله است. فرزند کوچکتر در بیمارستان بستری می‌باشد. حدس می‌زنند که به سل مبتلا است. ساسها به خانه هجوم آورده‌اند. اجاره پنج شلینگ و سه پنس که شامل هزینه‌ها نیز می‌گردد.

۲ــ خانه‌ای در خیابان پیل. دو اتاق در طبقه دوم و دو اتاق در طبقه اول. دارای زیر زمینی بزرگ. اتاق نشیمن ده فوت مربع. ظرفشویی در اتاق نشیمن قرار دارد. مساحت اتاقهای طبقه اول به اندازه مساحت اتاق نشیمن است و به نظر می‌آید که آنها نیز به منظور استفاده به عنوان اتاق نشیمن، ساخته شده باشند، ولی از آنها به عنوان اتاق خواب استفاده می‌شود. اتاق نشیمن بسیار تاریک. هزینه چراغ گاز چهار و نیم پنس در روز تخمین زده می‌شود. فاصله تا توالت هفتاد یارد. برای هشت ساکن خانه، چهار تختخواب موجود است. ساکنان خانه عبارتند از پدر، مادر، دو دختر بالغ (دختر

بزرگتر بیست و هفت ساله) ، یک مرد جوان و سه پسر بچه. پدر و مادر بر روی یک تخت می‌خوابند. پسر بزرگتر بر روی تخت دیگر و پنج تن دیگر از دو تختخواب باقی‌مانده به شکل شریکی استفاده می‌کنند. ساسها زیادند. به ویژه به هنگام فصل گرما، ساسها همه جا را فرا گرفته‌اند. کثافت و آلودگی طبقه اول غیرقابل توصیف. بوی غیرقابل تحمل در طبقه دوم. اجاره پنج شلینگ و هفت و نیم پنس که شامل دیگر هزینه‌ها می‌گردد. پشت به پشت.

۳ـ خانه‌ای در مایلئول (دهکده‌ای معدنی در نزدیکی بارنسلی) . دو اتاق در طبقه دوم و یک اتاق در طبقه اول. اتاق نشمین چهارده در دوازده فوت. ظرفشویی در اتاق نشیمن. دیوارها ترک برداشته و در حال فروریختن هستند. کمی گاز از اجاق نشست می‌کند. اتاقهای طبقه دوم هر یک ده در هشت فوت. چهار تخت برای شش ساکن خانه (همگی بالغ هستند) . اتاق نزدیک پلکان در ندارد و پله‌ها نیز فاقد نرده هستند. به این ترتیب، اگر پایت را از تختخواب بیرون گذاری، در فضایی خالی آویزان خواهی شد و همیشه امکان سقوط از ارتفاع ده فوتی وجود دارد. کف اتاقهای طبقه دوم آنقدر سوراخهای کوچک و بزرک دارند که به آسانی می‌توان از آنجا طبقه اول را دید. ساس وجود دارد اما به کمک پشگل گوسفند از پیشرفت بیش از اندازه آن جلوگیری می‌کنند.

خیابان خاکی که از میان خانه‌های این محله می‌گذرد، چون توده‌ای از کود به نظر می‌آید و می‌گویند که در زمستان عبور از آن ناممکن است. توالتهای سنگی که در وضعیت نیمه ویرانی قرار دارند، در ته باغچه دیده می‌شوند. مستاجران به مدت بیست و دو سال در این خانه بسر برده‌اند. یازده پوند از اجاره بها تاکنون پرداخت نشده و از اینرو مبلغ یک شلینگ افزون بر کرایه تعیین شده، هفتگی پرداخت می‌گردد تا مبلغ پرداخت نشده تامین شود. اجاره خانه پنج شلینگ که شامل دیگر هزینه‌ها می‌گردد.

و به این صورت لیست پایان‌ناپذیر اینگونه خانه‌ها ادامه دارد. می‌توانم نمونه‌های بی‌شمار دیگری را بیفزایم. البته در توصیفهای بالا واژه‌هایی به کار

بردمام که باید توضیحاتی در مورد آنها دهم .

"پشت به پشت" : منظور دو منزل است که در یک خانه قرار دارند. در یکی رو به جلو و در دیگری رو به سوی مخالف آن میباشد. بنابراین هنگام عبور از جلوی یک بلوک ، در ظاهر دوازده خانه میبینی، درحالیکه دوازده خانه دیگر در آنسوی بلوک قرار دارند. خانههای جلویی رو به خیابان و خانههای پشتی رو به باغچه هستند. دو منزل تنها یک راه خروجی دارند و از آنجا که توالتها در قسمت عقب میباشند، بنابراین ساکنخانهروبهخیابان باید از در جلو خارج شده، تمام بلوک را دور زده و پس از طی دویست یارد به توالت برسد. در برابر، یک ردیف توالت منظرهدیدنیخانهپشتیهستند.

"پشت بسته" : خانهای تکی که سازنده آن بیشک به دلیل غرض محض، در پشتی را حذف نموده است. پنجرههای ناگشودنی نیز از ویژگیهای قدیمی شهرکهای معدنی هستند.

در برخی از این شهرکها آنقدر حفاری انجام گرفته که زمینها مرتبا" فروکش کرده و ساختمانهای روی آنها نیز به یک سو خم میشوند. در ویگان ردیفی از ساختمانها دیده میشود که به شکل شگفتانگیزی به یک سو خم شده و پنجرههایشان نیز ده تا بیست درجه انحناء دارند. گاه قوس جلو ساختمانها به اندازهای است که به نظر میآید، آنها هفت ماهه باردار هستند.

اینگونه ساختمانها را میتوان بازسازی نمود اما پس از بازسازی هم بار دیگر انحناء پیدا خواهند کرد. پس از خم شدن هر خانه، پنجرهها برای همیشه پرس میشوند و درها نیز باید دوباره جاسازی گردند. اما هیچیک از این دشواریها، شگفتی در میان ساکنانشان برنمیانگیزد. هنگامی که یک معدنچی به خانه بازمیگردد ودرمییابد که باید باشکستن در به وسیله بیلش وارد شود، تنها با خنده واکنش نشان میدهد.

در توصیفهای بالا به صاحبخانههای خوب و بد اشاره کردم. دلیل تقسیم آنها به دو دسته خوب و بد این است که اختلاف میان صاحبخانهها در محلههای فقیرنشین بسیار زیاد دیده میشود. آنگونه که من خود تجربه

کرده‌ام ، اغلب صاحبخانه‌های کوچک بدتر هستند . مردم عموما " تصورمی‌کنند که بدترین صاحبخانه‌های محلات فقیرنشین افرادی بدجنس ، چاق و ترجیحا " اسقف می‌باشند ، در حالي که بیشتر این صاحبخانه‌ها را مردمی چون آن پیر زن بدبختی تشکیل می‌دهند که تمام سرمایه زندگیش را روی سه خانه نیمه ویران سرمایه‌گذاری کرده و خود در یکی از آنها بسر می‌برد . او تلاش دارد که با دریافت اجاره دو خانه دیگر زندگی خود را بچرخاند و در نتیجه هیچگاه پولی برای انجام تعمیرات ندارد .

هنگامی که این نکات را در دفترچه‌ام می‌خوانم ، خاطره مشاهده اینگونه محلها در ذهنم زنده می‌شود ، اما این توصیف‌ها به خودی خود قادر به بیان آن محله‌های فقیرنشین و وحشتناک شمال انگلستان نیستند. کلمات در توصیف آنچه که دیده‌ام ، ناتوانند .

توصیف‌هایی چون چکه سقف و یا چهار تخت برای‌هشت تن ، در بیان وضع بدبختی ساکنان خانه‌های اینگونه محلات بسیار نارسا می‌باشند . برای مثال به دشواری جمعیت زیاد نظری می‌اندازیم . اغلب هشت یا ده تن در یک خانه سه اتاقه به سر می‌برند . یکی از ین سه ، اتاق نشیمن به شمار می‌رود مساحت آن معمولا " ده فوت مربع می‌باشد . افزون بر این ، قفسه آشپزخانه ، ظرفشویی ، یک میز ، چند صندلی و یک کمد هم در این اتاق جای دارند . بنابراین ، هشت عضو خانواده در دو اتاق دیگر و بر روی چهار تخت می‌خوابند . اگر شماری از این افراد بالغ مجبور به رفتن به سر کار باشند ، وضع بدتر خواهد بود . بخاطر دارم که در یکی از خانه‌ها سه دختر بالغ از یک تختخواب استفاده می‌کردند و هر یک در ساعتهای مختلف به سر کار می‌رفتند . به این ترتیب ، هنگام رفت و برگشت مزاحم دیگران بودند . در یک خانه دیگر معدنچی جوانی را می‌شناختم که در شیفت شب کار می‌کرد . او روزها از تختخواب استفاده می‌نمود و شبها شخص دیگری برروی‌آن می‌خوابید . اگر فرزندان خانواده بالغ باشند ، دشواریها روزافزونتر خواهد بود . در آن صورت پسران بالغ دیگر نخواهندتوانست با دختران بالغ بر روی یک

تخت بخوابند. خانواده‌ای را می‌شناختم که پدر و پسر بر روی یک تخت و مادر و دختر بر روی تخت دیگری استراحت می‌کردند.

بلای دهشتناک دیگر اینگونه خانه‌ها چکه آب از سقف است. به شکلی که در زمستانها اقامت در آنها غیرممکن می‌نماید. ساسها هم مصیبتی هستند. هنگامی که این موجودات موذی به خانه‌ای وارد می‌شوند. تا هنگام ویرانی کامل آن محل، باقی می‌مانند. راهی هم برای مقابله با آنها به نظر نمی‌آید. بلای دیگر باز نشدن پنجره‌ها به شمار می‌رود. نیازی نیست که اشاره کنم این پدیده چه دشواریهایی در پی دارد. دشواریهایی چون به سر بردن در یک اتاق نشیمن خفه کننده و در حالی که تابستان می‌باشد و آتش نیز به طور دائم به منظور پختن غذا روشن است. بدبختی دیگر، پشت به پشت بودن خانه‌ها می‌باشد. اگر توالت و محل خاکروبه در پنجاه یاردی خانه قرارداشته باشد، فکر نمی‌کنم که کسی به حفظ پاکیزگی علاقه‌ای از خود نشان دهد. خانمها نیز عادت دارند که زباله‌ها را در جلوی خانه‌ها بریزند و به این ترتیب جوی آب همیشه انباشته از تفاله چای، خرده‌های نان ومانندآنهاست. حال وضع کودکان را در اینگونه محله‌ها حدس بزنید.

زنان نیز در چنین جاهایی موجودات بدبختی هستندکه در میان کارهای بی‌پایان سرگردان و حیرانند. کارهای خانه آنقدر زیاد است که توانی برای حفظ پاکیزگی باقی نمی‌ماند. همیشه کاری برای انجام دادن وجود دارد و تقریبا" فضایی نیز برای جنبیدن یافت نمی‌شود. هنوز چهره کثیف یک کودک را نشسته، چهره کودکی دیگر کثیف می‌شود. ظرفهای‌یک وعده غذا رانشسته، خوراک وعده دیگر باید پخته شود. اما با وجود تمامی این ناملایمات، من شماری از خانه‌ها را دیده‌ام که به شکل شگفت‌انگیزی پاکیزه و مرتب می‌نمایند و در برابر، خانه‌های وحشتناک دیگری نیز به چشم می‌خورند که زبان از توصیف آنها ناتوان است. پیش از هر چیز بوی بد و غیرقابل شرح، زباله‌ها در اینجا و ظرفشویی پر از ظرفهای‌نشسته در آنجا، روزنامه‌های پاره پاره شده در هر گوشه و در این میان همان میز وحشتناک با رومیزی چرک‌آلود و روغنی

که ظرفهای خوراک، وسایل تعمیر نشده، خردههای نان و تکههای پنیری که در روزنامهی چرب پیچیده شده، بر روی آن قرار دارند. اغتشاش در همه جا به چشم میآید، بچهها چون قارچ در زیر دست و پا میجنبند و در گوشهای هم لباسهای شسته شده آویزانند.

برخی از این تجربهها همیشه در ذهنم باقی میمانند. منظره یک اتاق نشیمن تقریبا" خالی یک خانه واقع در دهکدهای معدنی. تمام افراد خانواده بیکار بودند و همه گرسنه به نظر میآمدند. دختران و پسران بالغ و مو قرمزی که بدون هدف در گوشه و کنار ولو شده و به شکل شگفتانگیزی به هم شبیه بودند. صورتهایشان به دلیل بدغذایی و تنبلی فرو رفته به نظر میرسید. پسر بزرگتر چنان بیتوجه در کنار آتش نشسته بود که حتی متوجه ورود یک غریبه هم نمیشود. در این حال، به کندی جوراب کثیفش را از پای درمیآورد.

منظره اتاق وحشتناک دیگری را در ویگان به یاد میآورم. جایی که به نظر میرسید همه اثاثیه از صندوقچههایی ساخته شدهاند. پیر زنی با گردن سیاه شده و موهای فرو افتاده با لهجهای ایرلندی ــ لانکشایری از صاحبخانهاش غیبت میکرد. مادر نود سالهاش در گوشهای به روی بشکهای که به عنوان چهارپایه از آن استفاده میشد، نشسته بود و بیحالی و چهرهای زرد و بیمار به ما مینگریست.

به راستی میتوانم دهها صفحه را با اینگونه صحنهها و توصیفها پر کنم.

انسان حتی اگر آنقدر بدبخت باشد که درخانهای "پشت به پشت" همراه با همسر و چهار فرزند بسر برد و در همان حال مستمری به میزان سی و دو شلینگ و شش پنس در هفته از اداره تامین اجتماعی دریافت کند، باز دلیلی ندارد که یک لگن پر را در گوشهای از اتاق قرار دهد. امابايد به این حقیقت هم توجه نمود که وضعیت نابسامان این افراد جایی برای احترام شخصی و دوجانبه باقی نمیگذارد. شاید بزرگترین دشواری، زیاد بودن تعداد کودکان باشد. در میان همه خانههایی که خود آنها را دیدهام، پاکیزهترین و مرتبترین آنها خانههایی بودهاند که در میان ساکنانش یا کودکی دیده

نمی‌شد و یا تعداد فرزندان از یک یا دو تجاوز نمی‌نمود. با وجود شش کودک در سه اتاق، غیرممکن است که بتوان چیزی را مرتب نگاه داشت.

ممکن است که پس از بازدید از خانه‌های محله‌های فقیر نشین، حتی خانه‌هایی که ساکنانش همگی بیکار هستند، انسان تصور کند که این افراد با داشتن حد متوسطی از مبلمان و اسباب زندگی وضعشان آنقدرها هم بد نیست. اما آنچه که یک بازدید کننده می‌بیند، تنها ظاهر قضیه است. زیرا معمولاً" ساکنان اینگونه خانه‌ها همیشه در تلاشند که تا حد توانایی خود به وضع اتاقهای نشمین برسند. چهره واقعی و راستین زندگی آنها را می‌توان در اتاقهای خواب یافت. چنانکه در میان افرادی که سالها بیکار بوده‌اند، یافتن یک دست رختخواب کامل امری استثنایی می‌باشد. آنچه که در اتاقهای خواب به چشم می‌خورد، چیزی نیست که آن را بتوان به طور کامل یک تختخواب خواند. تنها توده‌ای از پالتوهای مستعمل و کهنه‌های متفرقه دیگر که بر روی یک چهارچوب آهنی زنگ زده قرار داده شده‌اند. خانواده‌ای را به یاد می‌آورم که از پدر، مادر و کودک تشکیل شده بود. آنها دو تختواب دراختیار داشتند اما به دلیل کمبود روتختی و ملافه تنها از یکی از تختها استفاده می‌کردند. اگر کسی مایل است که از تاثیرهای کمبود مسکن آگاهی یابد، باید سری به کاروانهایی که به تعداد زیاد در شهرهای صنعتی شمال دیده می‌شوند، بزند. پس از جنگ جهانی اول، شمار بزرگی از ساکنان شهرها به دلیل کمبود مسکن به زندگی در کاروانها روی آوردند. برای مثال، اکنون در شهر ویگان با هشتاد و هشت هزار جمعیت، نزدیک به دویست خانوار با جمعیتی حدود هزار تن در کاروانها به سر می‌برند. در این حال، شمارش دقیق تعدادکسانی که بدین شکل روزگار می‌گذرانند، بسیار دشوار می‌نماید. مقامهای رسمی با محافظه‌کاری با این مسئله برخورد می‌کنند و درآمار رسمی سال ۱۹۳۱ نیز به این شیوه زندگی به هیچوجه اشاره‌ای نشده بود. اما بر پایه تحقیقاتی که خود انجام داده‌ام، این پدیده در شهرهای بزرگ صنعتی چون لانکشایر، یورکشایر و شهرهای شمالی‌تر انگلستان دیده می‌شود. گمان می‌کنم هزارها و

شاید دهها هزار تن که به مسکن مناسبی دسترسی ندارند، درچنین مکانهایی زندگی می‌کنند.

کلمه کاروان گمراه کننده است. انسان در ذهن اردوگاه کوچکی را به یاد می‌آورد که در گوشه‌ای آتش زبانه می‌کشد و کودکانی در زیر آسمان آبی و خوب مشغول چیدن شاه‌توت هستند. در همان حال لباسهای رنگارنگ شسته شده‌ای که بر روی طنابها آویزانند، به ذهن می‌آید. اما حقیقت چیز دیگری است. من بسیاری از کاروانها را در ویگان از نظر گذرانده‌ام. از نظر کثافت و آلودگی، جز در خاور دور چنین چیزی ندیده‌ام. هنگامی که برای نخستین‌بار منظره این کاروانها به چشمم خورد، به فوریت به یاد کانالهای آلوده‌ای که کولی‌های هندی برمه در آن به سر می‌بردند، افتادم. اما براستی در خاور دور هم هیچ چیز نمی‌تواند به این اندازه بد باشد، زیرا در خاور دور آب و هوا به میزان آب و هوای انگلستان مرطوب و سرد سوزناک نیست و نورخورشید چون یک ضدعفونی کننده طبیعی عمل می‌کند. در کناره‌های ساحل ویگان کانالهای سرشار از لجن ساکنی دیده می‌شود که کاروانها چون زباله‌های دور انداخته شده، در کنار آنها دیده می‌شوند. شماری از این کاروانها در حقیقت به کولیهایی تعلق دارند که در آن محل به سر می‌برند اما در وضعیتی بسیار بد و دهشتناک.

شمار بسیاری از این محلهای زندگی که کاروان خوانده‌می‌شوند،اتوبوسهای عهد بوق می‌باشند که پس از درآوردن چرخهایشان، آنها را به وسیله تکه‌های چوب بالا نگاه داشته‌اند. برخی دیگر واگنهایی به شمار می‌روند که بر روی آنها کرباس کشیده شده است. اینگونه مکانها پنج فوت پهنا و شش فوت بلندی دارند (من در هیچیک از آنها نمی‌توانستم بایستم) و درازیشان هم میان شش تا پانزده فوت می‌باشد. در شمار اندکی از این به اصطلاح‌کاروانها تنها یک تن روزگار می‌گذراند. اما در بیشتر آنها حداقل دو تن بسرمی‌برند. در یکی از کاروانهایی‌که خود آن را دیدم، هفت نفر در فضایی به حجم چهارصد و پنجاه فوت مکعب زندگی می‌کردند. یعنی به هر نفر جایی کوچکتر

از یک توالت عمومی اختصاص داشت. از سوی دیگر، آلودگی چنان در این مکان رسوخ نموده که جز با چشم و بویژه با بوییدن شدت آن را نمی‌توان به خوبی احساس کرد. در هر یک از آنها محل کوچکی برای آشپزخانه پیش بینی شده و اغلب یک یا دو تخت که همه اعضاء خانواده باید بر روی آنها بخوابند، نیز به چشم می‌خورد. بر روی زمین خوابیدن ناممکن است زیرا نم به شکل دهشتناکی سراسر کف کاروان را فرا گرفته، چنانکه زیلوهای کف آن هنوز تا ساعت یازده صبح مرطوب هستند. در زمستان هوا آنقدر سرد است‌که در همه طول شب و روز آتش آشپزخانه باید افروخته باشد. لازم به توضیح نیست که پنجره‌ها هیچگاه گشوده نمی‌شوند.

آب انباری در گوشه‌ای از محوطه عمومی قرار گرفته و ساکنان محل برای آوردن آب باید فاصله یکصد و پنجاه تا دویست یارد را طی کنند. بهداشت بهیچوجه رعایت نمی‌شود. چنانکه توالت کاروانها عبارت از حفره عمیقی است که در کنار کاروانها ساخته شده و دیوارهای کوتاهی به دور آن کشیده شده است. کودکانی که در محوطه دیده می‌شوند، همگی کثیف و آلوده‌هستند و بی‌شک شپش مهمان دائمی آنهاست. بسیاری از ساکنان اینگونه مکانها، سالها در آنجا به سر برده‌اند وگرچه شرکتهای ساختمانی ادعا می‌کنند که اینگونه افراد را به خانه‌های راستین انتقال می‌دهند، با این حال واقعیت این است که شمار بسیاری از ساکنان کاروانها امید زندگی در خانه‌های حقیقی را از دست داده‌اند. بیشتر آنها بیکارند و به خوبی از بدبختی و تیره روزی خود آگاهند.

چهره زنی را به یاد می‌آورم که درست مانند یک اسکلت بود و در آن داستانهای بی‌شماری از تیره روزی، فلاکت، تهیدستی و بدبختی به خوبی خوانده می‌شد. احساس می‌کردم که نگرش او به وضع فرزندان زیادش و امید او به پاکیزه نگاه داشتن آنها در آن خوکدانی کثیف و آلوده درست مانند آن است که من در محلی پر از کود و پشگل امید بهروزی داشته باشم. باید به خاطر داشت که این مردم کولی نیستند، آنها انگلیسیهای محترمی هستند که

روزگاری خانه‌ای از آن خود داشته‌اند . اما اکنون مجبورند که فرزندان خود را در چنین مکانی بدنیا آورند و بسیار بدتر از کولیها به زندگی ادامه دهند .

بی‌شک ، شماری از افراد قشر متوسط به جامعه باور دارند که برای مردم تنگدست چنین نابسامانیها و تیره روزیهایی اهمیتی ندارد و اگر روزی هنگام سفر با قطار از کنار این کاروانها عبور کنند ، خواهند اندیشید که این مردم خود چنین زندگی را گزیده‌اند . من دیگر با اینگونه افراد بحث نمی‌کنم . اما این مسئله قابل اهمیت است که بدانیم کاروان‌نشینها با زندگی در این خوکدانیها هم قادر به پس انداز نیستند . زیرا آنها حتی برای زندگی در چنین مکانهایی باید اجاره بپردازند . هیچ جا نشنیدم که اجاره این کاروانها کمتر از پنج شلینگ در هفته باشد . (پنج شلینگ برای دویست فوت مکعب جا؟!) . حتی مکانهایی وجود دارند که در برابر ده شلینگ در هفته اجاره داده شده‌اند . اطمینان دارم که صاحبان این‌کاروانها پول بسیار خوبی به دست‌می‌آورند .

به روشنی آشکار می‌باشد که دلیل زندگی در کاروانها ، کمبود مسکن است . یکبار از یک معدنچی پرسیدم که نخستین بار در چه هنگامی با مسئله کمبود مسکن مواجه شده و او پاسخ داد : از زمانی که در مورد آن با ما سخن گفتند! ! شاید یکی از دلایل تمامی این بدبختیها شمار بسیار جمعیت باشد که خود ناشی از پایین بودن سطح فکر و فرهنگ مردم است . آن معدنچی برای من شرح داد که چگونه در کودکی به همراه ده تن دیگر از اعضاء خانواده‌اش در یک اتاق به سر می‌برد ، بی‌آنکه چیزی حس‌کند . او خود بعدها ازدواج کرد و در یکی از آن‌خانه‌های پشت به پشت که برای رفتن به توالت مجبوری چند صد یارد را طی کنی و تازه در صف توالتی که سی و هفت تن دیگر در آن شریکند ، بایستی ، سکنی گزید . همسر او پس از مدتی به دلیل ابتلاء به یک بیماری درگذشت و اکنون این معدنچی باید مانند همیشه وضع خود را تحمل کند .

شدت تیره روزی این افراد آنگونه است که بهروزان و داراهای این دنیا

هرگز حاضر نیستند حتی با اندیشیدن به‌آنها ، ذهن خود را مشغول دارند . پس از جنگ ، هیاهوهایی در مورد پاکسازی مناطق فقیرنشین و ضرورت ساختن خانه‌های مناسب برای تنگدستان شنیده شد و هنوز هم می‌شود . سیاستمردان، بشر دوستان و اسقفها با لذت و خوشی بسیار در مورد لزوم پاکسازی و بازسازی مناطق فقیرنشین سخن می‌گویند و به این شکل ذهنها را از عملکردهای ستمگرانه خود منحرف می‌کنند . آنها با استادی تمام وانمود می‌کنند که اگر مناطق فقیرنشین نابود شوند ، تهیدستان نیز از میان خواهند رفت . اما تمامی داد و قالهای کار بدستان جز به نتیجه‌های انگشت‌شماری ختم نشده و با گذشت زمان به خوبی احساس می‌شود که نه تنها از تراکم اینگونه مناطق کاسته نگردیده، بلکه بدتر از گذشته هم شده است . این حقیقت را هم نباید کتمان کرد که در برخی از شهرها چون لیورپول تا اندازه‌ای به دشواری مسکن توجه شده و بخشهای عظیمی پس از گرفته شدن از دست صاحبخانه‌ها ،بازسازی شده‌اند . از سوی دیگر ، در شهرهایی چون شفیلد بازسازیهایی صورت گرفته ، اما این بازسازیها برای چنین منطقه عظیمی کافی نیست . چنانکه خانه‌های ساخته شده در شفیلد ، یکهزار و سیصد و نود و هشت دستگاه در سال ۱۹۳۶ بوده و این در حالیست که برای جایگزینی همه خانه‌های غیر قابل استفاده به یکصد هزار خانه جدید نیاز است .

به طور کلی چرا بازسازی مناطق فقیرنشین اینچنین با کندی پیشرفت می‌کند و چرا در برخی از شهرها بیش از شهرهای دیگر در این مورد سرمایه‌گذاری می‌شود ؟ من پاسخ این پرسشها را نمی‌دانم و به اینگونه پرسشها باید افرادی که بیش از من در مورد دستگاههای دولتی خبر دارند ، پاسخ دهند .

هزینه ساختمان یک خانه دولتی نزدیک به سیصد تا چهارصد پوند و اجاره آن حدود بیست پوند در سال‌است که شامل دیگر مخارج نیز می‌گردد . در بسیاری از موارد مستاجران اینگونه خانه‌ها را افرادی تشکیل می‌دهند که از اداره تامین اجتماعی مستمری دریافت می‌دارند و در حقیقت دست‌اندرکاران

تنها پول خود را از جیبی درآورده و در جیب دیگر می‌ریزند. این کاربدستان همیشه دلیل کندی کار ساختمان خانه‌های جدید را کمبود پول و دشواریهای ناشی از بدست آوردن زمین می‌دانند. زیرا خانه‌های دولتی برخلاف دیگران به صورت مجتمع و به شکل جدا از هم ساخته می‌شوند.

در این میان و در حالی که در شهرهای صنعتی شمال مبلغ هنگفتی صرف ساختمانهای بزرگ و پر تجمل می‌گردد، در شهری چون بارنسلی با هفتاد هزار جمعیت که بخش بزرگی از آنها را معدنچیان محروم از حمام تشکیل می‌دهند، تنها نوزده حمام عمومی وجود دارد. این در حالی است که در همان شهر مبلغ یکصد و پنجاه هزار پوند برای ساختن سالن بزرگ شهر در نظر گرفته شده است. با این مبلغ می‌توان سیصد و پنجاه خانه جدید ساخت و تازه ده هزار پوند هم برای‌ساختمان سالن شهر باقی خواهد ماند. بهرحال همانگونه که گفتم، نمی‌توان از کار دولت و مقامهای محلی سردرآورد و آنچه که به راستی آشکار می‌باشد، همانا نیاز شدید به خانه‌های جدید است.

مجتمع‌های مسکونی که به وسیله دولت ساخته می‌شوند، اغلب به شکل ردیفهای پی‌درپی به دنبال هم قرار دارند و با آن رنگ قرمز خود به مانند نخود فرنگی‌های شبیه به هم دیده می‌شوند. برای آگاهی از چگونگی این خانه‌ها بار دیگر از دفترچه یادداشتم استفاده می‌کنم تا قادر شوم تصویر آشکارتری از وضع آنها بیان دارم. از آنجا که نظر مستاجران خانه‌های دولتی در مورد منازل مسکونی خود بسیار متفاوت می‌باشد، یک نمونه مثبت و یک نمونه منفی را بیان‌می‌کنم. هر دو نمونه در شهر ویگان واقع و ارزان قیمت هستند.

۱ــ خانه‌ای در محله بیچ هیل، طبقه اول، اتاق نشمین بزرگ با یک بخاری، کمدها و یک میز آینه‌دار که در دیوار نصب شده است. یک راهروی کوچک، آشپزخانه نسبتا" بزرگ، خوراک‌پز برقی آخرین مدل که از شرکت مسکن اجاره شده.

طبقه دوم: دو اتاق خواب بزرگ، یکی کوچکتر، مناسب برای انباری یا

اتاق خواب موقت. حمام، توالت با آب گرم و سرد.

این خانه دارای یک حیاط کوچک نیز هست. افراد خانواده چهار نفر. شوهر دارای یک شغل خوب. خانه خوب ساخته شده و درون آن تقریبا" روشن است. خانه در یک مجتمع مسکونی قرار دارد و همه خانه‌ها تابع مقررات ویژه‌ای هستند که از سوی شرکت مسکن وضع شده است. از جمله این مقررات می‌توان عدم نگهداری طیور و نیز ممنوعیت اقامت مسافر یا مستاجر درخانه‌ها را نام برد. همچنین هیچ نوع کسبی مگر با پذیرش شرکت، مجاز نیست. (در این مورد تنها ممنوعیت آوردن مستاجر دیگر رعایت می‌شود. ولی در دیگر موردها نه). مستاجران از خانه بسیار راضی و از داشتن آن مغرورند. خانه‌های این مجتمع همگی به خوبی مورد مراقبت قرار دارند و نیزگاه گاه به مستاجران در مورد ضرورت پاکیزه نگاه داشتن خانه‌ها و محیط هشدار داده می‌شود. اجاره یازده شلینگ و سه پنس. کرایه رفت و برگشت به شهر سه پنس.

۲ـ خانه‌ای در محله والی. طبقه اول: اتاق نشیمن ده در چهارده فوت. آشپزخانه نسبتا" کوچکتر. دولابچه کوچکی در زیر پلکان، حمامی کوچک ولی نسبتا" خوب، اجاق گاز و برق. توالت در بیرون خانه قرار دارد.

طبقه دوم: یک اتاق خوب ده در دوازده فوت با یک شومینه کوچک، یک اتاق خواب دیگر به همین ابعاد اما بدون شومینه، اتاق خواب سومی به‌اندازه هفت در شش فوت. بهترین اتاق خواب دارای کمد کوچکی در دیوار است.

اعضاء خانواده شش تن، چهار فرزند، پسر بزرگتر نوزده ساله و دختر بزرگتر بیست و دو ساله. هیچیک از پسرهای خانواده کار نمی‌کند. مستاجران بسیار ناراضی. مستاجران از سرد و مرطوب بودن خانه شکایت دارند. شومینه درون اتاق نشیمن به دلیل آنکه خیلی پایین نصب شده و هیچ گرمایی ندارد و اتاق را دود آلود می‌کند. شومینه بهترین اتاق خواب کوچکتر از آن است که بتوان از آن استفاده کرد. به دلیل بسیار کوچک بودن اتاق خواب سوم، پنج تن در اتاق خواب بزرگتر و پسر بزرگ خانواده در اتاق دیگر می‌خوابد. حیاط های مجتمع بدون هیچ توجه و نگاهداری باقی مانده. اجاره ده شلینگ

و سه پنس. فاصله تا شهرکمی بیش از یک مایل. اتوبوسی برای رفتن به شهر وجود ندارد.

با اینکه می‌توانم نمونه‌های بسیاری را توصیف کنم، فکر می‌کنم همین دو مثال کافی باشد. زیرا خانه‌هایی که به وسیله شرکت دولتی مسکن ساخته می‌شوند، با یکدیگر اختلاف چندانی ندارند. در این میان دو نکته به خوبی آشکار است. نخست آنکه خانه‌های دولتی بسیار مناسب‌تر و بهتر از خانه‌های نیمه ویران فقیرنشین هستند و افزودن یک حمام و یک قطعه حیاط کوچک تقریبا" همه نابسامانیهای دیگر را جبران می‌کند. نکته دوم آنکه این خانه‌ها بسیار گرانتر می‌باشند. یک معدنچی که با پرداخت شش تا هفت شلینگ در هفته در یک محله فقیر نشین به سر می‌برد، پس از انتقال به خانه‌های نوساز باید هفته‌ای ده شلینگ اجاره بپردازد. البته این موضوع به زیان کسانی تمام می‌شود که مشغول کار هستند و یا به تازگی استخدام شده‌اند. اما افرادی که از سازمان تامین اجتماعی مستمری دریافت می‌دارند. یک چهارم مستمری خود را به عنوان اجاره می‌پردازند و در صورت افزایش آن، بر مستمری آنها نیز افزوده می‌شود.

دشواریهای دیگری نیز در رابطه با خانه‌های نوسازی شده به چشم می‌خورند. دشواریهایی چون گران بودن نرخ اجاره مغازه‌های موجود در مجتمع‌های مسکونی، سردتر بودن خانه‌ها و سرانجام مسئله دور بودن مجتمع‌ها از شهر و هزینه رفت و آمد. از سوی دیگر، از میان بردن محله‌های فقیرنشین و انتقال تهیدستان به مجتمع‌های مسکونی حومه شهرها این سود را دارد که موجب پراکندگی آنها و دادن فضایی باز برای تنفس این افراد می‌گردد. اما تنگدستانی که به این مکانها انتقال می‌یابند. چنین احساس می‌کنند که آنها را برداشته و در جایی واقع درچند مایلی محل کارشان چپانده‌اند.

شاید پاسخ این دشواریها این باشد که آپارتمانهای وسیعی در شهرها ساخته شوند، اما باز هم آنها با این امر مخالفت خواهند کرد زیرا زندگی در ردیفی از بلوکهای ساختمانی برای آنها بسیار دلچسب‌تر از بسر بردن در

آپارتمانی است که در هوا قرار دارد.

حال به خانه محله والی می‌پردازیم. مستاجر این خانه نسبت به سرد و نمناک بودن آن اعتراض داشت، اما گرچه ممکن است که خانه سرسری ساخته شده باشد ولی او نیز به همان نسبت لاف می‌زند. او از یک پناهگاه آلوده و کثیف در مرکز شهر ویگان که خود شاهد آن بوده‌ام. به این مکان انتقال یافته و پس از مدتی اکنون خواستار بازگشت به همان محل پیشین است. چنین می‌نماید که اعتراضهای او تنها جنبه ایرادگیری دارد، اما در پشت اینگونه اعتراضها حقیقتی نیز نهفته می‌باشد گرچه ساکنان خانه‌های نوسازی شده از پایان یک عمر زندگی همراه با آلودگی و کثافت راضی به نظر می‌رسند و نیز گرچه آنها با رضایت به امکان وجود فضای بازی برای جنب‌وجوشهای کودکان خود می‌نگرند، با این حال شماری از آنان براستی احساس در خانه بودن نمی‌کنند. آنها از سرمای بیش از اندازه و دوری محل زندگی جدیدشان از شهر ناراضی هستند و حتی برخی زندگی در محله‌های فقیر نشین و بازگشت به آنجا را بر ادامه زندگی در اینگونه مجتمع‌های مسکونی ترجیح می‌دهند. در این حال، آن گروه از ساکنانی که دارای شغل و درآمد مناسبی هستند و توان بیشتری برای پرداخت هزینه‌های مربوط به مواد سوختنی، مبلمان و هزینه رفت وآمد دارند، به طور کامل از محل جدید زندگی خود راضی می‌باشند.

من، خود شماری از مجتمع‌های مسکونی را بازدید کرده‌ام و این مجتمع‌ها که در کنار تپه‌های رسی بدون درخت واقعند، به راستی در معرض باد وسرمای دائم هستند. باید به آن شکم‌گنده‌های بورژوا که دوست دارند باور کنند، تهیدستان خود خواستار زندگی درمحله‌های فقیرنشین هستند، فهماند که اگر خانه‌ای خوب در اختیار مردم گذارده و به آنها آموزشهای لازم برای نگهداری خانه‌ها داده شود، تهیدستان هرگز مایل به بازگشت به‌آن محله‌ها نخواهند بود.

انتقال مردم از محله‌های فقیرنشین به مجتمع‌های مسکونی دشواریهای بسیار دیگری را نیز موجب گشته است. هنگامی که آن کلبه‌های تیره رنگ در

مرکز شهرهای صنعتی خراب شده و ساکنانشان به محل جدید انتقال می‌یابند، دهها کسب ناشی از وجود این محله‌ها نیز نابود می‌شود. مغازه‌داری که درآمدش ناشی از سکونت مردم در آن محل است، به ناگاه خود را بی‌مشتری می‌بیند و در همان حال به دلیل وجود قانونهایی در مورد محدودیت استقرار مغازه‌ها در مجتمع‌های مسکونی، امکان انتقال به این مجتمع‌ها را نیز پیدا نمی‌کند. همچنین باز داشته شدن مردم از نگهداری طیور خود موجب خشم ساکنان مجتمع‌ها می‌گردد. اصولا" هر معدنچی عادت دارد که کبوترهایی در حیاط پشتی خانه خود نگاه داشته و در روزهای تعطیل خود را با آنها سرگرم کند. اما به دلیل ریخت و پاش بیش از اندازه نگهداری طیور، ساکنان مجتمع‌ها از این کار باز داشته شده‌اند. میخانه‌ها نیز که در حقیقت محل تجمع کارگران به شمار می‌روند، برچیده شده و مکانهایی توسط شرکتهای بزرگ آبجوسازی و به تعداد اندک در مجتمع‌ها ساخته شده‌اند که نوشیدنی‌ها را با بهایی گران عرضه می‌کنند. به این ترتیب، یک کارگر برای نوشیدن یک نوشیدنی سرد باید یک مایل راهپیمایی کند.

ساکنان مجتمع‌های مسکونی خواستار آن هستند که با آنان چون یک انسان برخورد شود. در شماری از مجتمع‌ها، پیش از ورود مستاجران تازه ابتدا آنها را ضد عفونی می‌کنند. این عمل به منظور جلوگیری از ورود ساس به منزلگاه تازه انجام می‌گیرد و براستی نیز ساسها اگر کوچکترین امکانی به دست آورند، همراه اثاثیه‌ها وارد مجتمع‌های مسکونی خواهند شد، اما نکته‌ای که در این میان بدان توجه نمی‌شود، چگونگی حفظ احترام و شخصیت انسانی مستاجران تازه است. آنها از اینکه از یک محیط انباشته از آلودگی، زباله و ساس به محیطی پاکیزه و سالم پای بگذارند، بسیار راضی هستند ولی از اینکه مانند گوسفندان ضدعفونی شده و در آغل پاکیزه‌ای انداخته شوند، خشمگینند.

در هر حال، این مجتمع‌ها با وجود تمامی کاستی‌ها امتیازهای بسیاری بر آن منزلگاههایی که حتی نام خانه را نیز نمی‌توان بر آنها نهاد، دارند.

جایی که کودکان می‌توانند هوای پاکیزه استنشاق کنند، زنان مقداری امکانات رفاهی داشته باشند تا از کارهای بی‌پایان خانه رهایی یابند و مردان باغچه کوچکی را از آن خود ببینند و قادر به بیل زدن بر روی آنها باشند.

هنگامی که به مسئله مسکن معدنچیان توجه می‌کردم و نزدیک به دویست خانه را در بسیاری از شهرکها و دهکده‌های معدنی بررسی می‌نمودم، با مهربانی بیش از اندازه مردمی که با آنها برخورد می‌کردم، روبرو شدم. در زمان بازدید از این مکانها اغلب یکی از بیکاران آن محل همراه من بود و چون راهنمایی مرا از این سو به آن سو می‌برد. شاید اگر بیگانه‌ای در خانه شما را بزند و پرسشهایی در مورد چکه کردن یا چکه نکردن سقف، ترکهای دیوار و مانند آنها مطرح کند، به او پاسخ دهیدکه "برو گمشو". اما من با شگفتی بسیاری با خونسردی و پذیرش این مردم روبرو شدم و به‌جزیک‌مورد استثنایی، در بقیه موارد مردم به پرسشهای عجیب من درباره چکه سقف، وجود ساس و شپش و مانند اینها پاسخ دادند.

یکی از منتقدان منچستر گاردین در مورد یکی از کتابهای من گفته است:

"در ویگان یا وایت چاپل، آقای اورول باز هم در حال تمرین بستن چشمهای خود به روی خوبیها است و با تمام وجودش می‌کوشد که انسانیت را زشت و رکیک بنمایاند".

این اظهار نظر جز نادرستی چیز دیگری نیست. آقای اورول مدت درازی در ویگان اقامت کرد و به هیچ دلیلی تلاش ننمود انسانیت را زشت بشمرد. او به مردم ویگان عشق می‌ورزید، نه به منظره‌های سرشار از آلودگی و زشتی آن. در این مورد تنها یک استثناء وجود دارد. اسکله زیبای‌ویگان که‌اورول بدان مهر می‌ورزید و با تحسین به آن می‌نگریست. اسکله‌ای که دیگر وجود ندارد و نابود شده است.

۵

هنگامی که انسان به لیست افراد بیکار این کشور نظری می‌افکند، خیلی راحت پیش خود مجسم می‌کند که دو میلیون تن بیکار و بقیه مردم در راحتی و آسایش به سر می‌برند. من نیز تا این اواخر چنین دیدی نسبت به این موضوع داشتم. پیش خود چنین استدلال می‌نمودم که بیکارهای ثبت شده دو میلیون تن و آن گروهی هم که به دلیلی ثبت نشده‌اند، چیزی نزدیک به سه میلیون تن خواهند شد و به این ترتیب کل بیکاران کشور حدود پنج میلیون نفر خواهند بود.

اما اکنون دریافته‌ام که آنچه راست به نظر می‌آمد، تنها یک برآورد ظاهری است. زیرا افرادی که نامشان در لیست بیکاران به ثبت رسیده تنها آن گروهی می‌باشند که اغلب سرپرست خانواده‌ای هستند و کمک هزینه دریافت می‌کنند. در حالی که آن شمار از مردم که تحت تکفل دیگری قرار دارند، هرگز نامشان در این لیست به ثبت نمی‌رسد، مگر آنکه آنها نیز مبلغی دریافت کنند. یک مامور طبقه‌بندی مشاغل برای من توضیح داد، برای تعیین تعداد افرادی که ادامه زندگیشان به دریافت کمک هزینه به وسیله سرپرست خانواده بستگی دارد، باید شمار دریافت کنندگان کمک هزینه را در عدد سه ضرب کنیم. به این ترتیب رقم شش میلیون بیکار به دست می‌آید. افزون بر این افراد، تعداد زیاد دیگری نیز هستند که برای خود شغلی دست و پا کرده‌اند اما دستمزدشان کفاف هزینه‌های زندگی را نمی‌کند. چنانکه در کارخانه‌های

پنبه پاک‌کنی منطقه لانکشایر این حقیقت به درستی آشکار می‌شود. در این کارخانه‌ها بیش از چهل هزار نفر با دستمزدی کمتر از سی شلینگ در هفته کار می‌کنند. اگر این شمار کارگران، کهنسالانی که حقوق بازنشستگی اندکی دریافت می‌دارند و نیز بینوایانی که دلیل بیکاریشان آشکار نیست را به آن شش میلیون بیکار بیفزاییم، به رقم باورنکردنی ده میلیون بیکار خواهیم رسید.

برای آگاهی بیشتر از این دشواری به شهر ویگان به عنوان یک منطقه نمونه صنعتی و معدنی می‌نگریم. در این شهر، تعداد کارگران بیمه شده در آغاز سال ۱۹۳۶، حدود سی و شش هزار تن (بیست و شش هزار مرد و ده‌هزار زن) به شمار می‌رفته که ده هزار تن از آنان را بیکاران تشکیل می‌دهند. همچنین در تابستان این رقم به دوازده هزار تن می‌رسد. اگر همانگونه که در بالا گفته شد، تعداد بیکاران را در عدد سه ضرب کنیم به رقم سی یا سی و شش هزار بیکار دست خواهیم یافت. به این ترتیب از هر سه ساکن شهر هشتاد و هفت هزار نفری ویگان، یک نفر بی‌کار است.

وضع بیکاری در ویگان در برابر دیگر شهرهای صنعتی انگلستان استثنایی نیست، چرا که حتی در شهر شفیلد که در یک سال اخیر محصول پنبه بسیار عالی بوده است، به دلیل هراس از آغاز جنگ و شایعاتی مربوط به آن، تعداد بیکاران در برابر کارگران شاغل، یک به سه است.

هنگامی که کارگری شغل خود را از دست می‌دهد، در آغاز و پیش از پایان دوره اول بیکاری، می‌تواند کل مبلغ کمک هزینه را که به قرار زیر است، دریافت کند.

در هفته	
۱۷ شلینگ	مرد مجرد
۹ شلینگ	همسر
۳ شلینگ	برای هر فرزند زیر چهارده سال

بنابراین، یک خانواده شامل، پدر، مادر و سه فرزند که بزرگترینشان

بیش از چهارده سال سن دارد، کمک هزینه‌ای به میزان سی و دو شلینگ در هفته دریافت می‌کند. شاید مبلغ اندکی هم فرزند بزرگتر خانواده به دست آورد. پس از پایان دوره اول بیکاری، کارگر بیکار به مدت بیست و شش هفته "کمک هزینه انتقالی" را از "سازمان کمکهای بیکاری" دریافت می‌کند که به قرار زیر است:

در یک هفته	
۱۵ شلینگ	مرد مجرد
۲۴ شلینگ	مرد با همسر
۶ شلینگ	فرزندان ۱۴ تا ۱۸ سال
۴ شلینگ و ۶ پنس	فرزندان ۱۱ تا ۱۴ سال
۴ شلینگ	فرزندان ۸ تا ۱۱ سال
۳ شلینگ و ۶ پنس	فرزندان ۵ تا ۸ سال
۳ شلینگ	فرزندان ۳ تا ۵ سال

به این ترتیب، یک خانواده پنج نفره‌که هیچیک از فرزندانشان بر سر کار نیست، مبلغ سی وهفت شلینگ و شش پنس در هفته از سازمان کمکهای بیکاری کمک هزینه دریافت می‌کنند. در این حال، سرپرست این خانواده مجبور است که یک چهارم این مبلغ را به عنوان اجاره خانه بپردازد. اگر اجاره‌خانه بیش ازیک چهارم کمک هزینه باشد، به مدد معاش نیز افزوده خواهد شد و در صورتی که این مبلغ از یک چهارم کمک هزینه کمتر باشد، به همان میزان از عدد معاش کاسته می‌شود. در ظاهر کمک هزینه‌های سازمان کمکهای بیکاری توسط درآمدهای محلی هر منطقه تامین می‌گردد اما در عمل دولت مرکزی نیز در تامین این هزینه‌ها یاری می‌رساند. میزان این کمک هزینه به قرار زیر است:

در طی یک هفته	
۱۲ شلینگ و ۶ پنس	مرد تنها
۲۳ شلینگ	مرد با همسر

۴ شلینگ	بزرگترین فرزند
۲ شلینگ	هریک از فرزندان دیگر

بنابراین، کل درآمد یک خانواده عادی چیزی حدود سی و سه شلینگ خواهد بود که در بخشهای معدنی کشور، شش هفته پیش از کریسمس و شش هفته پس‌از آن، کمک هزینه‌ای تحت عنوان "کمک هزینه ذغال" به میزان یک شلینگ و شش پنس در هفته بدان افزوده می‌شود. سرپرست خانواده‌ای که چنین مقرری دریافت می کند، باید خرج و هزینه زندگی هفتگی خود و اعضاء خانواده را به گونه‌ای تنظیم نماید که پس از پرداخت یک چهارم مقرری به عنوان اجاره خانه، با باقیمانده آن قادر به تامین خوراک، پوشاک و سوخت خانواده باشد. به احتمال زیاد نزدیک به یک سوم مردم ساکن مناطق صنعتی انگلستان، دارای چنین درآمد و هزینه‌هایی هستند.

نکته دیگری که بیاد بدان اشاره نمود، کنترل دائم نحوه بیکاری افرادی است که کمک هزینه دریافت می‌کنند. اداره دولتی مربوط به‌پرداخت کمک‌هزینه همواره مراقب آنست که اگر کارگر بیکار شغل جدیدی یافت، پرداخت مقرری هفتگی را قطع کند. هم گیرندگان و هم پرداخت‌کنندگان این کمک‌هزینه‌ها همواره در پی کلاه‌گذاردن بر سر یکدیگرند. برای مثال کارگرانی که بر روی لنگرگاه کار می‌کنند و اغلب کارشان نصف روز است، باید لیست ویژه‌ای را دوبار در روز امضاء کنند و در غیراینصورت چنین برداشت خواهد شد که آنها در جای دیگری نیز کار می‌کنند. ازسوی دیگر، شماری از مردان جوان که‌با والدین خود به سر می‌برند، اغلب آدرس منزلی را به دست آورده و وانمود می‌نمایند که دارای خانواده‌ای جدا هستند و به اینگونه کمک هزینه جداگانه‌ای دریافت می‌کنند. ولی دراین میان خبرچینی و جاسوسی از یکدیگر نیز به شکل گسترده‌ای رایج است. مردی را می شناختم که‌اغلب درغیبت همسایه‌هایش به جوجه‌هایشان غذا می‌داد. چندی بعد به کاربدستان اداره کمکهای بیکاری گزارش داده شد، که این مرد بیکار نیست و در حقیقت شغلش "غذا دادن به جوجه‌ها" می‌باشد. حال‌تصور کنید که او با چه بدبختی و دشواری باید

خلاف این گزارش را ثابت کند . در شهر ویگان ، کمک‌هزینه مرد دیگری را به دلیل داشتن شغل حمل چوب به وسیله گاری قطع کردند ، اما بعدها کاشف به عمل آمد که او چوب حمل نمی‌کرده و تنها مشغول اسباب کشی وسایل منزلش به خانه دیگری بوده است .

یکی از بی‌رحمانه‌ترین و شیطانی‌ترین عملکردهای اداره کنترل پرداخت کمک‌هزینه ، از هم پاشیدن خانوادهها به شمار می‌رود . در گذشته بازنشسته‌ای که همسرش را از دست می‌داد به خانه یکی از فرزندانش نقل مکان می‌کرد و به این ترتیب ده شلینگ مستمری هفتگی او به درآمد خانواده فرزندش افزوده می‌شد . اما اکنون بر پایه تصمیمهای اداره "کنترل" ، اینچنین شخصی مستاجر خانواده شمرده می‌شود و از اینرو در صورت ادامه زندگی او در منزل فرزندش، کمک‌هزینه این خانواده قطع خواهد شد . این قانون موجب گردیده که کهنسالان هفتاد یا هفتاد و پنج ساله وادار شوند در پانسیونها و به حال قحطی بسر برده و مستمری بازنشستگی خود را به صاحبان این پانسیونها بپردازند . باید از کاربدستان اداره کنترل پرداخت کمک‌هزینه سپاسگزار بود ! !

گرچه درصد بیکاری در شهرهای صنعتی شمال کشور به شکل وحشتناکی بیش از لندن است ، با اینحال در لندن فقر و بیکاری چشمگیرتر و افزونتر می‌نماید . در شهرهای صنعتی شمال همه‌چیز فقیرانه‌تر به نظر می‌رسد ، اتومبیلها کمترند و مردم شیک‌پوش کمتری به چشم می‌خورند ، اما به رغم تمامی این حقیقتها ، انسان از کم شمار بودن گدایان در شهرهایی چون منچستر و لیورپول شگفت‌زده می‌شود . دلیل این رویداد آن است که لندن چون گردابی می‌باشد که بی‌سرپرستان و تهیدستان گمنام را به سوی خود می‌کشد . لندن آنقدر بزرگ و پروسعت است که تا قانون‌شکنی توسط یکی از این تنگدستان تیره‌روز روی ندهد ، هیچکس به او توجه‌ای نخواهد نمود . حتی اگر یکی از تیره‌روزان سرگردان در وسط شهر تکه‌تکه شود بازهم کسی به او اهمیتی نخواهد داد و این در حالیست که در شهرهای‌صنعتی شمال این شیوه زندگی بسیار کمتر به چشم می‌خورد . شاید دلیل آن در مستحکم‌تربودن

پیوندهای خانوادگی و حفظ سنتهای دیرینه این منطقه‌ها باشد. در چنین شهرهایی، هرکس خانواده‌ای و به این ترتیب سرپناهی از آن خود دارد و پیوندهای خانوادگی گرامی نگاه داشته می‌شوند.

در این میان، بیکاران مجرد وضعی تیره‌تر و دشوارتر از مردانی دارند که ازدواج کرده و لااقل بیست و سه شلینگ در هفته دریافت می‌کنند. مرد مجردی که تنها پانزده‌شلینگ در هفته دریافت می‌دارد، مجبور است در پانسیونی مسکن گزیند و حداقل شش شلینگ از آن را به عنوان اجاره بپردازد. او باید با نه شلینگ پول باقیمانده برای خود خوراک، پوشاک، لباس، تنباکو و مانند اینها را فراهم کند. صاحبان پانسیونها از اینگونه افراد انتظار دارند که تنها برای خواب به پانسیون بیایند و بنابراین آنها مجبورند وقت خود را به شکلی در کتابخانه‌های عمومی و یا مانند آنها بگذرانند. حال تصور کنید که در سرمای زمستان بر سر آنها چه می‌آید. در شهر ویگان، یکی از بهترین پناهگاهها برای اینگونه افراد، سینماهای ارزان قیمت می‌باشد. حتی بیکارانی که گرسنه و قحطی زده هستند با کمال میل حاضرند در برابر پرداخت چهار پنس و گاه در برخی از سینماها با پرداخت دو پنس، ساعتهایی از وقت خود را به جای سرگردانی درسرمای سخت زمستان به تماشای فیلم بگذرانند. روزی در شهر شفیلد، برای شنیدن سخنرانی یک شخص "محترم" به یک سالن عمومی رفتم. آنچه که در آنجا شنیدم که از مزخرف‌ترین و احمقانه‌ترین سخنرانیهایی بود که در طول زندگیم به آن گوش داده بودم. با اینحال شمار بزرگی از مردان بیکار و تهیدست را می‌دیـدم که تنها به خاطر گریز از سرما و نشستن در یک پناهگاه گرم، شنیدن این مزخرفات را تحمل می‌کنند.

بارها به مردان مجردی برخورد کرده‌ام که در اسفناکترین و دهشتناکترین وضع زندگی می‌گذرانند. یک بار گروهی از آنها را در حالی یافتم که پنهانی در یک خانه نیمه ویران که عملا" در حال ریزش بود، به سر می‌بردند. آنها تعداد اسباب و اثاثیه بنجل را که به نظر می‌آمد در خیابان رها شده بود، در گوشه و کنار این بیغوله قرار داده و تنها میزشان یک پایه دستشویی با رویه

مرمر به شمار می‌رفت .

هنگامی که یک مرد مجرد وابسته به قشر کارگر ازدواج می‌کند ، تغییرهایی نسبی در وضع زندگیش پدید می‌آید . اینکه خانه‌ای فقیرانه به دست می‌آورد، با اینحال لااقل کاشانه‌ای در اختیار دارد . نکته جالبی که در این میان آشکار می‌باشد ، تفاوت وضع زندگی همسران اینگونه افراد است ، به شکلی که گرچه مرد بیکار شده و تمام روز خود را به بیهودگی در شهر سرگردان است ، از وظایف همسر او نه تنها کاسته نمی‌شود ، بلکه به دلیل ضرورت گذران زندگی با پول کمتر ، خود را مجبور می‌بیند ، بیش از گذشته به کار بپردازد . در اینگونه کاشانه‌ها مرد رئیس خانواده شمرده می‌شود و این باور که در صورت کار مرد بیکار در منزل ، مردانگی او دچار خدشه خواهد شد ، همه جا رواج دارد . خود ، تجربه کرده‌ام که اغلب زنان نیز نسبت به این مسئله اعتراضی ندارند .

بی‌شک ، خمودگی و ناتوانی از بزرگترین اثرهای وحشتناک بیکاری است که بر همه عضوهای خانواده و به ویژه مرد موثر می‌باشد . شمار بزرگی ازمردان و زنان بیکار ، استعدادهای نهانی بسیاری دارند ، چنانکه خود گروهی از کارگران بیکار را می‌شناسم که دارای ذوق و استعداد بی‌قابل توجهی هستند و نوشتارهای آنان اغلب از مقاله‌هایی که آن منتقدان ادبی شکم‌گنده می نویسند، بسیار گیراتر و جذابتر است . پس چرا چیزی نمی‌نویسند و وقت خود را به بیهودگی می‌گذرانند . پاسخ این استکه برای نوشتن به سکوت وآرامش فکری نیاز است و این چیزی است که در خانه یک کارگر بیکار هرگز دیده نمی‌شود . غبار تیره‌ای که تمامی وجود یک کارگر را فرا گرفته گرایش در او برای خلق آثار ارزنده پدید نمی‌آورد و نیز روحیه علاقمندی ، ابتکار و خلاقیت در ذهن او می‌میرد .

شاید برخی ادعا کنند که این بیکاران تیره روز چرا به دنبال کار نمی‌گردند . در پاسخ باید گفت که احمقانه‌ترین کار در این میان جستجوی شغل تازه است . زیرا یک معدنچی که از کودکی تنها در معادن به‌کار پرداخته

هرگز قادر به انجام کار دیگری نیست و حتی اگر بخواهد کار تازه‌ای بیابد، همه می‌دانیم که با ناکامی روبرو خواهد شد.

در این اواخر در شماری از شهرهای صنعتی مراکز حرفه‌ای مختلفی به منظور آموزش کارگران پدید آمده. در این مرکزها به کارگران حرفه‌هایی چون کفاشی، کارهای چرمی، پارچه بافی، سبد سازی و مانند آنها آموزش داده می‌شود. تصمیم بر این است که افراد پس از آموزش دراین مراکز قادر به ساختن وسایل مورد نیاز منزل خود شوند. اما بیشتر جامعه‌شناسانی که با آنها گفتگو کرده‌اند، باور دارند که اینگونه مراکز حرفه‌ای تنها برای ساکت کردن کارگران بنیان یافته‌اند. چنانکه مردی که وقت خود را با تعمیر کفش و مانند آنها می‌گذراند، دیگر فرصت خواندن "دیلی وورکر" و دیگر نشریه‌های کارگری را نمی‌یابد. در مراکز حرفه‌ای اغلب کارگرانی که در برابر هر بیگانه‌ای کلاه از سر برمی‌دارند و با افتخار اعلام می‌کنند که به حزب محافظه‌کار رای می‌دهند، بر دیگر کارگران سلطه دارند.

حتی در مورد این مسئله هم انسان در برابر دو راهی قرار می‌گیرد که کدامیک بهتر است، وقت خود را با حصیر سازی تلف کردن و یا پس از گذشت سالها همچنان بیکار و بیهوده بودن.

شاید مهمترین و مفیدترین گامهای مثبتی که در راه منافع کارگران برداشته شده، توسط "جنبش ملی کارگران بیکار" انجام یافته باشد. هدف این جنبش که یک سازمان انقلابی شمرده می‌شود، حفظ اتحاد کارگران و جلو گرفتن کارگران اعتصاب‌شکن در جریان اعتصابهای کارگری است. این سازمان همچنین راههای قانونی مبارزه با اداره کنترل پرداخت کمک‌هزینه‌ها را به کارگران می‌آموزد. جنبش ملی کارگران بیکار توسط مردان ژنده‌پوش و گرسنه‌ای پدید آمده که با حوصله و پیگیری بسیار به کار خود ادامه می‌دهند. نکته جالبی که در این میان به چشم می‌خورد، پرداخت هزینه‌های این سازمان توسط کارگران بیکاری است که حتی یک پنی از مقرری هفتگی خود را نیز لازم دارند. گرچه کارگران انگلیس در امر مدیریت استعداد چندانی ندارند، با اینحال این

جنبش خود گواه است که کارگران استعداد زیادی در انجام کار گروهی بروز می‌دهند.

برای مطالعه اثرات بیکاری تنها باید شهرهای صنعتی شمال را مورد بررسی قرار داد. زیرا در شهرها و مناطق روستایی جنوب انگلستان بیکاری پدیده‌ای نامشهود و پراکنده شمرده می‌شود و درآنها به ندرت منظره مجتمعهای مسکونی و ساکنان مستمری بگیر به‌چشم می‌خورند. تنها در هنگامی می‌توان بیکاری را لمس کردکه درآن خیابانهای فقیرنشین شهرهای شمالی گام گذارد. محلهایی که به دست‌آوردن یک شغل درست مانند خرید یک هواپیما و یا بردن پنجاه پوند در شرط بندی فوتبال، معجزه شمرده می‌شود.

من، خود نخستین بار در سال ۱۹۲۸، به هنگامی که به تازگی از برمه به انگلستان بازگشته بودم، با پدیده بیکاری آشنا شدم. زمانی که به برمه می‌رفتم جوانک خامی بیش نبودم و درآن سرزمین بیگانه هم از بیکاری تنها واژه‌ای به این نام را می‌شناختم. اما پس‌از بازگشت به میهن نخستین چیزی که شگفتی مرا برانگیخت، شرمساری بیکارانی بود که از نداشتن شغلی ثابت در رنج بودند. در آن زمان کسی نمی‌پذیرفت که بیکاری پدیده‌ای رو به گسترش است. حتی در میان قشر متوسط جامعه، شماری یافت می‌شدند که باور داشتند این "تنبلهای ولگرد" که کمک‌هزینه دریافت می‌کنند، اگر بخواهند می‌توانند کاری بیابند و در این حال شمار دیگری از خود کارگران تحت تاثیر این باورهای نادرست قرار می‌گرفتند. به خاطر دارم هنگامی که برای نخستین بار به میان این سرگردانهای بیکار رفتم، با شگفتی دریافتم که بخش بزرگی از اینگونه افراد را معدنچیان جوان و کارگران نساجی تشکیل می‌دهند که درست مانند یک حیوان بی‌زبان در دام گرفتار شده، از سرنوشت و سرگردانی خود حیرانند. چنین می‌نمود که دیگر آنها هرگز فرصت کار کردن را نخواهند یافت و دردناکتر از همه آن بود که با آنها چون گناهکارانی که خود موجب بیکار شدنشان گردیده‌اند، رفتار می‌شد.

وقتی که آقای "آلف اسمیت" ساکن یکی از خیابانهای شهر نیوکاسل،

خود را در میان دویست و پنجاه هزار معدنچی بیکار می‌بیند و در همان حال در آنسوی خیابان آقای "برت جوتر" را می‌نگرد که هر روز صبح برای انجام کار به معدن می‌رود، بی‌شک احساس سرشکستگی و بازنده بودن سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. احساسی که ضعف و ناامیدی به دنبال دارد. هر کس که تاتر "عشق به بخشش" را دیده، هرگز نمی‌تواند چهره دردناک آن کارگر تیره‌روز و بیچاره را در آن لحظه وحشتناک که فریاد می‌زد، "پروردگارا کاری به من برسان"، از یاد ببرد. این فریاد، عصاره خشم هزاران هزار خانواده انگلیسی است که در طول پانزده سال گذشته ناامید و حیران در انتظار یافتن کاری بوده‌اند.

در این میان، دیگر قشرهای اجتماعی و حتی وابستگان آن کلوپهای قماربازی در خارج شهرها، کم‌کم احساس می‌کنند که پدیده‌ای به نام بیکاری نیز در کشور وجود دارد. تا پنج سال پیش سخنانی چون، "بله همین هفته پیش بود که یک نفر برای کندن علفهای هرز باغچه می‌خواستیم اما کسی را نیافتیم"، "عزیز من، مزخرفاتی را که می‌گوید، بیکاری وجود دارد را باور نمی‌کنم" و یا "آنها خود می‌خواهند که کار نکنند"، در سر میز صبحانه گهگاه شنیده می‌شد، اما امروز این مسئله به شکل دیگری درآمده و مردم این قشرهای اجتماعی به وجود بیکاری پی برده‌اند. باور دارم که نشریه‌های کارگری چون "دیلی وورکر" نقش بزرگی در بالا رفتن آگاهی جامعه و نیز قشر کارگر درمورد نیازهای اقتصادی داشته‌اند.

نکته دیگری که به خوبی احساس می‌شود، عادت کردن تنگدستان و بیکاران به همه چیز از دریافت کمک‌هزینه گرفته تا بیکاری خودشان است. کم‌کم مردم به این حقیقت آگاه شده‌اند که بیکاریشان مربوط به آنها نیست و آنان را نمی‌توان در این مورد گناهکار دانست. آنها توانسته‌اند بی‌آنکه روحیه خود را از دست دهند، بسیاری از ناملایمات و نابسامانیها را تحمل کنند و افرادی مانند آقای "الف اسمیت" نیز دریافته‌اند که جز او هزاران بیکار دیگر هم یافت می‌شوند که سرنوشتی مشابهش دارند و مانند او سالها از بیکاری رنج

بر‌ده‌اند. حفظ روحیه در میان کارگران را به خوبی می‌توان از روند ازدواج آنان دید. شاید این تنها کارگران باشند که بی‌هیچ هراس از بیکاری و کمی درآمد، حاضر باشند تن به ازدواج دهند. نکته اینجا است که‌آنان دریافته‌اند به رغم بیکاری نباید دست از زندگی چون دیگر انسانها بردارند،خانواده‌های اینچنین، کمی درآمد خود را با پایین آوردن سطح زندگی و خواسته‌های کوچکتر، جبران می‌کنند.

تولیدکنندگان و صاحبان صنایع نیز که سرانجام به بی‌چیزی و تنگدستی بخش بزرگی از جامعه آگاه شده‌اند، تولیدات خود را با نیازهای‌جامعه‌همگون و همسو کرده‌اند. به این ترتیب می‌بینیم‌که شمار بزرگی از وسایل مصرفی که در گذشته به میزان وسایل ضروری زندگی خواستار نداشتند. به دلیل ارزان بودن با اقبال مردم روبرو گشته‌اند. چنانکه بسیاری از جوانان با استفاده از شیوه خرید قسطی پوشاکی را فراهم می‌کنند که درست مطابق با مد روز است و هر روزی می‌توان آنها را دید که در گوشه‌های خیابانها در رویا فرو رفته و خود را به جای کلارک گیبل و یا گرتاگابور می‌بینند. این روزها با پولی که برای خوردن یک لقمه غذای خوب پرداخت، می‌توان به دو پوند شیرینی ارزان خرید و یا با سه پنس پول که با آن نمی‌توان حتی به مقدار کافی گوشت به دست آورد، می‌توان مقدار زیادی ماهی و چیپس خریداری کرد. یک پیمانه شیر و یا یک لیوان نوشیدنی خنک چیزی حدود سه یا چهار پنس خرج برمی‌دارد و این در حالیست که با همان مبلغ می‌توان بیست و هشت عدد قرص مسکن و یا یک پاکت چای که برای چهل فنجان کافی است، خرید.

حتی آن گروه از مردم که در مرز گرسنگی و قحطی به سر می‌برند، با شرط بندی در مسابقات فوتبال، لااقل چند روزی به امید بدست آوردن پول کلانی روزگار می‌گذرانند. چنانکه درآمد شرط بندی بر روی مسابقات فوتبال به شش میلیون پوند در سال رسیده و این درحالیست که بخش بزرگی از این پول را قشر کارگر می‌پردازد.

هنگامی که در شهر یورکشایر به سر می‌بردم، ارتش هیتلر منطقه "راینلند"

را اشغال نمود. اما هراس از آغاز جنگ چندان جنبشی در میان مردم پدید نیاورد. ولی تصمیم فدراسیون فوتبال مبنی برلغواعلام لیست زمان مسابقه‌های فوتبال که موجب انجام شرط بندیها می‌شد، طوفانی از خشم و جنبش را در میان اهالی یورکشایر سبب شد.

نکته جالب دیگر، گسترش بازار مصرف وسایل الکتریکی و مدرن است، گرچه نزدیک به بیست میلیون انگلیسی بیکار و گرسنه هستند، اما تقریبا" تمامی منازل و خانه‌ها دارای یک دستگاه رادیو می‌باشند. چنین می‌نماید که کمبود خوراک را در زمینه گسترش بازار وسایل الکتریکی جبران کرده‌ایم!!

گرایش قشر کارگر و دیگر تنگدستان به لوازم مصرفی ارزان قیمت در حقیقت نوعی قابل تحمل کردن زندگی به شمار می‌رود. شاید بتوان گفت که هرگز تطبیق روحیه‌ها با وضع کنونی بهتر از این ممکن نبود. کارگران نه انقلابی شده‌اند و نه احترام به خود را از دست داده‌اند. آنها تنها آرامش خود را حفظ کرده و تلاش می‌کنند که از همان "ماهی و چیپس" بهترین استفاده ممکن را بکنند. غیر از این شیوه تحمل وضع، خدا می‌کند که راه‌حلهای دیگر کار را به کجا می‌کشاند. زیرا در کشوری مانند انگلستان که چنین حکومت سختگیر و خشنی بر سر کار است، بی‌شک هرگونه خیزش و شورش با سرکوب وحشیانه دستگاه حاکم و کشتار بیهوده مردم به پایان می‌رسید.

شاید همین ماهی و چیپسهای ارزان، جورابهای نایلونی رنگارنگ، کنسرو ماهی قزل‌آلا، شکلات ارزان، سینماها، رادیو، چای قوی و میدانهای شرط بندی فوتبال، نقش بزرگی در ساکت کردن مردم داشته‌اند. از اینرو برخی باور دارند که همه این عوامل، واکنش سریع و زیرکانه حکومت و دستگاه حاکم بوده که به منظور ساکت نگاه داشتن بیکاران و مانند نانی که در باغ وحش به جلوی حیوانات می‌اندازند، از آنها بهره برده است. اما من خود باور دارم که دستگاه حاکم آنقدر نابخرد و کند ذهن می‌باشد که قادر به انجام چنین کارهایی نیست. به باور من این امر ناشی از وجود یک رابطه متقابل و

ناآگاهانه‌میان نیازهای مردم گرسنه و تهیدست و تلاش تولیدکنندگان در زمینه فروش هرچه بیشتر تولیدات خود در بازار مصرف بوده است .

در کودکی و هنگامی‌که به مدرسه می‌رفتم ، آموزگاری داشتیم که‌همیشه در مورد جنگهای بزرگی چون نبرد "استرلیتز" داد سخن می‌داد . او همواره دوست داشت اندرز "ناپلئون" را که می‌گفت : "شکم سربازان را پر نگاه‌دار ، ارتشت پیروز خواهد شد" . به ما گوشزد دهـد و در پایـان سخنانش همیشه می‌پرسید ، "چه چیز در دنیا بیش از همه اهمیت دارد؟" . او از ما انتظار داشت که همگی فریاد زنیم "غذا ! " و اگر چنین نمی‌کردیم ناامید می‌شد .

بی‌شک ، از جهتی حق با آموزگار ما بود . انسان چون کیسه‌ای است که باید همواره بدان خوراک ریخته شود . ممکن است که فعالیتها و استعدادهای دیگر اهمیت بیشتری داشته باشند ، اما در روند گذشت زمان ، گفتارها و کردارهای انسان فراموش شده و پس از مرگ تنـها خوراکهایی که خورده به شکل بدنهایی خوب و سالم و یا اندامهایی ضعیف و ناتوان در فرزندان باقی می‌ماند . فکر می‌کنم می‌توان پذیرفت که تغییرات ناشی از رژیم غذایی بسیار با اهمیت‌تر از تغییراتی است که سلسله‌ها و حکومتها پدید می‌آورند . برای مثال ، اگر کنسرو اختراع نمی‌شد ، جنگ جهانی اول هرگز درنمی‌گرفت و شاید اگر در قرون وسطی ، مصرف انواع مختلف سبزیجات وکمی پس‌ازآن نوشابه‌های غیر الکلی (چای ، قهوه و کاکائو) و الکلی در انگلستان رایج نمی‌شد ، تاریخ چهارصد ساله اخیر این کشور بدینگونه نمی‌نمود . اغلب در همه جا مجسمه‌های سیاستمردان ، شاعران و اسقفها دیده می‌شود . اما تا به حال کسی به این فکر نیفتاده که مجسمه‌ای از یک آشپز بر پا دارد . تنـها آنگونه که به یاد می‌آورم ، چارلز پنجم دستور داد که مجسمه مخترع دستگاه پف کننده کیک یا شیرینی ، ساخته شود .

از آنچه که بدان اشاره شد ، می‌توان چنین نتیجه گرفت که مهمترین مسئله‌ای که باید در رابطه با بیکاران در نظر گرفت ، وضع رژیم غذایی آنان است . در پیش نیز بدین موضوع اشاره کردم که یک خانواده معمولی معدنچی

درآمدی معادل سی شلینگ در هفته به دست می‌آورد که یک چهارم آن را به عنوان کرایه‌خانه می‌پردازد. حال باید دید که بقیه این پول به چه شکل خرج می‌شود. من از یک کارگر بیکار و همسرش خواستم که لیست دقیقی از مخارج هفتگی خود را برایم تهیه کنند. این مرد سی و دو شلینگ در هفته به عنوان کمک‌هزینه بیکاری دریافت می‌کرد. او همچنین دارای دو فرزند دو ساله و ده ماهه بود.

افزون بر آنچه که در لیست آمده، این خانواده سه پاکت شیر خشک در هفته از کلینیک خیریه نوزادان دریافت می‌کنند. نکته دیگر این است که در این لیست خیلی‌چیزها مانند واکس، فلفل سیاه، نمک، سرکه، کبریت، چوب برای افروختن آتش، تیغ ریش تراش، ظرفهایی که باید جایگزین شوند و هزینه تعمیر لوازم، اشاره نشده و اغلب هزینه آنها با حذف یکی از مواد اعلام شده دربالا تامین می‌شود. یکی دیگر از مهمترین مواد مصرفی خانواده که در لیست به آن هم اشاره نشده، تنباکو می‌باشد. این مرد با اینکه زیاد تنباکو نمی‌کشید، با اینحال در هفته یک شلینگ بابت آن می‌پرداخت ومجبور بود که هزینه آن را با حذف مقداری از خوراک روزانه خود تامین کند. کلوپهای پوشاک نیز که بوسیله فروشنده‌های بزرگ لباس در تمامی شهرهای صنعتی بوجود آمده‌اند، مبلغی از درآمد هر کارگر را به عنوان حق عضویت به خود اختصاص می‌دهند. لازم به تذکر است که اگر کارگران در این کلوپها عضو نشوند، خرید لباس و پوشاک نو غیرممکن خواهد بود. نمی‌دانم که آیا آنها ملحفه و روتختی خود را هم از این کلوپها تامین می‌کنند یا نه. اما خانواده مورد گفتگو هیچ ملحفه و یا روتختی نداشتند.

اگر در لیست بالا، یک شلینگ پول تنباکو و دیگر هزینه‌های غیر غذایی را کسرکنیم، تنها شانزده شلینگ و پنج نیم پنس باقی می‌ماند. این شانزده شلینگ باید خوراک و نیز مواد سختی مورد نیاز دو بزرگسال و یک کودک (شیر خشک کودک نوزاد توسط کلینیک خیریه نوزادان تامین می‌شود) را در هر هفته تامین کند. هنگامی که ستیز علیه اداره کنترل پرداخت کمک‌هزینه اوج

این هم لیست هزینه‌ها:

	شلینگ	پنس
اجاره	۹	۰/۵
کلوپ پوشاک	۳	—
ذغال	۲	—
گاز	۱	۳
شیر	—	۱۰/۵
حق عضویت اتحادیه	—	۳
بیمه (فرزندان)	—	۲
گوشت	۲	۶
آرد	۳	۴
خمیرمایه	—	۴
سیب‌زمینی	۱	—
روغن	—	۱۰
مارگارین	—	۱۰
گوشت خوک	۱	۲
شکر	۱	۹
چای	۱	—
نخودفرنگی و کلم	—	۷/۵
هویج و پیاز	—	۴
جو	—	۴/۵
صابون، پودر و غیره	—	۱۰
جمع کل	یک پوند و دوازده شلینگ	

می‌گرفت. نزاع منزجر کننده‌ای میان مردم و بر سر حداقل پولی که برای تامین مواد غذایی مورد نیاز یک انسان لازم است، در گرفت. دانشکده رژیم

غذایی این مقدار را پنج شلینگ و نه پنس برآورد کرد و در پی آن افراد مختلفی به روزنامه‌ها فرستاده شده و در آنها اعلام گردید که در هفته خوراک مورد نیاز آنها با چهار شلینگ تامین می‌شود، در اینجا لیست هزینه‌های هفتگی مربوط به خوراک مورد نیاز هر انسان را که در شماری از روزنامه‌ها منتشر شد، بیان می‌کنم :

	شلینگ	پنس
سه قرص نان کامل	۱	—
۰/۵ پوندمارگارین	—	۲/۵
۰/۵ پوند روغن	—	۳
۱ پوند پنیر	—	۷
۱ پوند پیاز	—	۱/۵
۱ پوند خرده بیسکویت	—	۴
۲ پوند خرما	—	۶
۱ قوطی شیر خشک	—	۵
۱۰ عدد نارنگی	—	۵
جمع کل	۳	۱۱/۵

باید توجه کرد که لیست بالا شامل مواد سوختی نمی‌شود و در حقیقت تدوین کننده این لیست، اعلام داشته بود که از عهده تامین مواد سوختی برنمی‌آید و به همین دلیل خوراکها را خام می‌خورد! اینکه این نامه شوخی و یا جدی بوده، تفاوتی نمی‌کند. زیرا به نظر می‌رسد که این هزینه بسیار عاقلانه تعیین شده است. به این ترتیب، با پولی که به عنوان کمک هزینه دریافت می‌شود، می‌توان به شکل صحیحی خوراک مورد نیاز را تامین کرد، اما این امر به شرطی است که تنها شامل نیازهای غذایی و نه چیزهای دیگر باشد. حال این لیست را با هزینه‌های مربوط به معدنچی بیکار مقایسه کنیم. خانواده معدنچی تنها هفته‌ای ده پنس برای سبزیجات و ده و نیم پنس برای شیر خرج می‌کند. همچنین مبلغ یک شلینگ و نه پنس شکر، یک شلینگ برای

چای و دو شلینگ و شش پنس برای گوشت صرف می‌شود. به این ترتیب رژیم غذایی این خانواده شامل نان سفید، مارگارین، گوشت گاو، چای با شکر و سیب‌زمینی است. رژیمی وحشتناک که میوه‌ای در آن دیده نمی‌شود. آیا بهتر نبود که پول آنها صرف خوراک سالمتری چون پرتقال و نان سبوس‌دار می‌شد و یا حتی به قول شخصی که به آن نشریه نامه نوشته و خواسته بود مردم به جای استفاده از سوخت، هویجها را خام صرف کنند!؟ بله، بهتر بود. اما نکته جالب اینجاست که هیچ فرد معمولی حاضر به چنین‌کاری نیست. این فرد ترجیح می‌دهد از گرسنگی بمیرد اما نان سبوس‌دار و هویج خام صرف نکند. یکی او یژگیهای شیطانی این موضوع این است که هر قدر پول کمتر باشد، از گرایش به خوردن خوراکهای سالم نیز کاسته می‌شود. چنانکه یک میلیونر ممکن است به هنگام صرف صبحانه از نوشیدن یک لیوان آب پرتقال همراه با بیسکویت لذت ببرد، اما یک فرد بیکار و کم درآمد دوست دارد چیزهای "خوشمزه‌تر" بخورد. فرد تیره‌روزی که در فقر و نا امیدی دست و پا می‌زند، در برابر خوراکهای ارزان و خوشمزه مقاومتی از خود نشان نمی دهد. او هنگامی که قادر است با پرداخت دو پنی بستنی لذیذی بخرد و با دادن سه پنی چیپس صرف کند، هرگز حاضر نخواهد شد خوراکهای سالم گرانتر را خریداری کند. گرچه نان سفید، مارگارین و چای شیرین به هیچ عنوان مقوی نیستند، ولی بسیاری باور دارند که لااقل خوشمزه‌تر و بهتر از خوراکهایی مانند نان سبوس‌دار و آب هستند. بیکاری یک بدبختی بی‌پایان می‌باشد که به شکلی منظم باید تسکین پیدا کند و چه تریاکی بهتر از چای که ارزان است و به وفور یافت می‌شود. یک فنجان چای و یا حتی یک آسپرین محرکهایی موقتی‌تر از برای مثال یک قطعه نان سبوس‌دار شمرده می‌شوند. اثرات این رژیمهای غذایی ناسالم و وحشتناک را می‌توان در جسم ناتوان تنگدستان دید. به شکلی که در شهرهای صنعتی شمال این وضع جسمانی رو به زوال را می‌توان حتی گسترده‌تر از لندن دید. گرچه معدنچیان افرادی باشکوه و تنومند شمرده می‌شوند، اما دلیل آن صرف خوراکهای مقوی نیست. بلکه کار

دائم ماهیچه‌ها چنین اندام زیبایی را پدید آورده و بی‌شک فرزندان چنین افرادی وضع جسمانی مناسبی نخواهند داشت.

یکی از آشکارترین نشانه‌های رژیم غذایی بد و نادرست تهیدستان را می‌توان در دندانهای زرد و پوسیده آنان یافت. براستی شمار کارگرانی که دندانهایی سالم و طبیعی دارند، بسیار اندک است و حتی کودکان نیز به دلیل کمبود کلسیم از دندانهای طبیعی محروم می‌باشند. بسیاری از دندانپزشکان به ما گفته‌اند که اگر فردی در میان ساکنان شهرهای صنعتی بیش از سی دندان طبیعی داشته باشد، این امر بسیار شگفت‌انگیز و غیرعادی به‌نظر خواهد رسید. به شکلی که در ویگان بسیاری باور دارند که بهتر است انسان هرچه زودتر از دست دندانهایش آسوده شود. یک زن به من می‌گفت که از پنج عضو خانواده او تنها یک پسر پانزده ساله دارای یک دندان راستین بود. مرگ و میر و بویژه در صد مرگ نوزادان در شهرهای بزرگ صنعتی وبویژه در محله‌های فقیر نشین نزدیک به دو برابر محله‌های سطح بالای شهرها است و در بسیار از موردها این میزان حتی بیشتر هم به نظر می‌آید.

نکته‌ای که باید بدان توجه کرد این است که زوال وضع جسمانی تنها شامل تهیدستان نیست. بلکه بخش بزرگی از مردم انگلستان و حتی ساکنین لندن نیز به آن گرفتار شده‌اند. روزی که جسد جورج پنجم را از لندن می‌گذراندند تا به وست مینستر ببرند، یکی دو ساعتی درمیدان ترافالگارو درمیان جمعیت گرفتار شدم، ممکن نبود که با یک نگاه به انحطاط جسمانی انگلستان مدرن پی نبرد. شمار بزرگی از مردمی که مرا احاطه کرده بودند، کارگر نبودند، بلکه وابستگان قشر متوسط جامعه‌ای شمرده می‌شدند و از دیدگاه مالی وضع خوبی داشتند. اما چه چهره‌ها و قیافه‌هایی!

به سختی ممکن بود که بتوان یک مرد خوش‌اندام و یا یک زن زیبا را در این میان یافت و هنگامی که جسد جورج پنجم به روبروی ما رسید و مردم کلاهها را از سر برداشتند، به گفته یکی از دوستانم تنها رنگ موجود در میدان که همانا سرهای طاس بود، آشکار شد. حتی گاردهای احترام که زمانی

سینه‌هایی چون سپر و سبیلهایی چون بال عقاب داشتند، به سربازانی نزار و ناتوان بدل شده بودند. حقیقت این است که در انگلستان امروز اگر مردی بیش از شش فوت قد داشته باشد، بی‌شک از پوست و استخوان ساخته شده و نه چیز دیگر. شاید یکی از مهمترین دلایل ضعف جسمانی مردم انگلستان جنگ جهانی اول باشد، که جان نزدیک به یک میلیون مرد نخبه و سرحال را پس از انتخاب و پیش از یافتن فرصت نفس کشیدن قتل عام کرد. دومین عامل همانا پایین آمدن سطح زندگی و علاقه مردم به جایگزینی خوراکیهای گران با مواد غذایی ارزان است. در درازمدت شاید درک کنیم که غذای کنسرو بسیارخطرناکتر از مسلسل عمل می‌کند.

بسیار تاسف برانگیز است که قشر کارگر و به طور کلی همه مردم انگلستان اینچنین در رابطه با مواد غذایی نادان و بی‌توجه می‌باشند. در جایی دیگر اشاره کرده‌ام که فرانسویها از نظر برنامه‌ریزی غذایی بسیار متمدن‌تر از مردم انگلستان هستند و باور نمی‌کنم که در خانه یک فرانسوی بتوانی آنگونه که در خانه‌های انگلیسی مواد غذایی به هدر می‌روند، این امر را ببینی. البته در خانه‌های تهیدستان چیز چندانی وجود ندارد که تلف شود. اما در منزل آنهایی که توانایی مالی لازم را دارند، این موضوع به خوبی احساس می‌شود. حتی این عادت انگلیسیها که نان مصرفی خود را در خانه می‌پزند. بسیار بیهوده است. زیرا زنی که در طول هفته کارهای زیادی انجام می‌دهد و بیش از یک یا دو بار در هفته قادر به پختن نان نیست، میزان نان مصرفی خانه را نمی‌داند و هر بار مقداری نان اضافی به دور ریخته می‌شود. اغلب معمول است که هر بار شش قرص بزرگ و دوازده قرص کوچک نان را می‌پزند. همه اینها بخشی از سنتهای کهن و روش سخاوتمندانه زندگی انگلیسی است. اما از ویژگیهای خوشایندی به شمار می‌رود که اکنون موجب بدبختی گردیده. تا آنجا که می‌دانم، شمار بسیاری از مردم انگلستان از مصرف نان سبوس‌دار خودداری می‌کنند و اگر از آنها بپرسی که دلیل این کار چیست، پاسخ خواهند داد که نان سبوس‌دار "کثیف" است. گمان می‌کنم که اینگونه افراد نان

سبوس‌دار را با نان سیاهی که در گذشته‌های دور در کلیسای روم به‌کارمی‌رفت ، اشتباه می‌گیرند . (در لانکاشایر ، کلیسای کاتولیک وجود دارد ، اما با تاسف در آنجا حتی از نان سیاه هم خبری نیست !) . به این ترتیب ، ذائقه انگلیس و بویژه ذائقه قشر کارگر ، غذای خوب را به شکلی اتوماتیک‌وار رد می‌کند . چنانکه هر سال بر تعداد افرادی که کنسرو نخودفرنگی و کنسرو ماهی را به نخودفرنگی و ماهی تازه ترجیح می‌دهند ، زیاد و زیادتر می‌شود . بی‌شک ، بسیاری از مردمی که عادت دارند شیر تازه به چای بیفزایند هم به زودی از شیر داخل قوطی استفاده خواهند کرد .

هنگامی که شنیده می‌شود ، شماری از آن بلندپایگان قشر حاکم بر جامعه به میان تنگدستان می‌روند و آنها را در مورد رژیم غذایی راهنمایی می‌کنند ، انسان خود را در برابر یک دو راهی می‌بیند . از سویی به نظر می‌رسد که این عمل گامی مثبت در راستای سلامتی و بهداشت کارگران است و از سوی دیگر همانگونه که آن سخنران هوادار کارگران با هیجان و عصبانیت از این عمل خرده می‌گرفت که چگونه این افراد کله گنده و شکم‌گنده می‌توانند درد تهیدستان تیره‌روز را درک کنند ، انسان احساس سرشکستگی و حقارت می‌کند . آنها در ابتدا تنگدستان را با پرداخت تنها سی شلینگ در هفته در تنگنا قرار می‌دهند و سپس به این تیره‌روزان می‌آموزند که چگونه پول خود را خرج کنند .

تردید دارم که اگر کارگران به شیوه درست خرج کردن پولهایشان آگاهی می‌یافتند ، سودی هم می‌بردند . زیرا بی‌تردید اگر آن مرد انگلیسی که کمک‌هزینه‌ای به میزان پانزده شلینگ در هفته دریافت می‌کند ، قادر می‌شد مانند یک کولی هندی یا ژاپنی با همان مبلغ یک ماه روزگار بگذراند و به خوردن برنج و پیاز قانع شود ، دولت کمک‌هزینه‌اش را می‌کاست . کمک هزینه بیکاران گرچه بسیار اندک است ، با اینحال به شکلی طرح ریزی شده که با سطح زندگی مردم ما که زیاد به اقتصادی بودن هزینه‌هایشان نمی‌اندیشند ، جور درآید . اگر افراد بیکار می‌آموختند که پولشان را بهتر خرج کنند و به

طور آشکاری وضع زندگیشان بهتر و آسوده‌تر می‌گردید ، تصور می‌کنم طولی نمی‌کشید که به همان نسبت از کمک‌هزینه آنها کاسته می‌شد .

یکی از امتیازهایی که کارگران مناطق صنعتی شمال از آن بهرمندند ، ارزانی مواد سوختی می‌باشد . در هر کجای منطقه‌های صنعتی نرخ خرده‌فروش ذغال یک شلینگ و شش پنس برای یک دهم پوند است . افزون بر آن ، معدنچیان شاغل اغلب می‌توانند ذغال را مستقیما" از معدن و با نرخ هشت تا نه شلینگ در هر تن خریداری کنند . آنهایی که در منزل انباری دارند ، گاه یک تن از آن را انبار کرده و فکر می‌کنم به شکل پنهانی به بیکاران می‌فروشند . اما غیر از این شیوه بدست آوردن ارزان ذغال ، دزدیهای بزرگ و سیستماتیکی نیز به وسیله بیکاران انجام می‌گیرد . من آن را دزدی می‌نامم زیرا با اینکه در عمل به کسی زیانی نمی‌رساند بااینحال خود نوعی سرقت محسوب می‌شود . شیوه این عمل بدین شکل است که هر روز شمار بزرگی از بیکاران در میان زباله‌ها و آلودگیهایی که در بیرون معدنها ریخته می‌شود ، پرسه زده و با گونیها و سبدهای رنگارنگ خود و در میان دود سولفور ناشی از شعله‌ور بودن ، زیر بخش سطحی زباله‌ها ، قطعه‌های ذغال را که اینجا و آنجا افتاده خارج می‌کنند . در این میان با مردانی روبرو می‌شوی که با دوچرخه‌های شگفت‌انگیز و عجیب و غریب خود که بی‌شک در منزل ساخته شده و بر روی آنها گونیهایی برای حمل ذغال گذارده شده ، پس از یک روز جستجو در میان زباله‌ها در حال بازگشتن هستند . هنگام بروز اعتصابهای کارکری که همه با کمبود ذغال روبرو هستند ، معدنچیان با بیل و کلنگ به میان این توده‌های زباله که به شکل پشته درآمده‌اند ، می‌روند تا ذغالی به دست آرند . گاه که اعتصابها گسترش بسیاری می‌یابد و مدتی طولانی به طول می‌کشد ، آنها در محلهایی که ذغال از زمین بیرون زده ، سطح معدن را حفر کرده و تا چند یاردی زمین را می‌کنند .

در شهر ویگان ، رقابت میان بیکاران بمنظور جمع‌آوری ذغالها رها شده آنچنان وحشتناک است که این موضوع به سنتی غیرعادی بدل شده که آن را

"تقلا در راه ذغال" می‌نامند. در شگفتم که چرا از منظره تلاش بیکاران شهر ویگان به هنگام جمع‌آوری ذغالها فیلمبرداری نکرده‌اند. یک روز بعد از ظهر، یکی از این بیکاران مرا به محلی برد که شاهد این عمل باشم. هنگامی که بدانجا رسیدیم، رشته کوهی از توده‌های زباله را دیدم که خط‌آهنی از میان دره‌ای که در قسمت پایین‌تر آن قرار داشت، می‌گذشت. چندصدمرد ژنده‌پوش که هر یک گونی و چکش ویژه ذغال در زیر کتشان بسته بودند، در کناری به انتظار ایستاده بودند. هنگامی که زباله‌های معدن به وسیله واگنهای مخصوص حمل زباله به سوی یک توده آشغال دیگر در یک چهارم مایلی آن منطقه و توسط لکوموتیو حرکت داده می‌شوند، این مردان ژنده‌پوش با فریادهای وحشیانه‌ای به سوی سرازیری هجوم برده و تلاش می‌کردند خود را به داخل واگونهایی که حتی در پیچها هم بیست مایل در ساعت سرعت دارند، پرت کنند. پس از آنکه پنج تا ده تن خود را بر روی هر واگن انداختند و در حالی که راننده لکوموتیو به این موضوع توجهی نشان نمی‌داد، ترن به‌منطقه‌زباله‌ها رسید و پس از جدا شدن لکوموتیوها بار دیگر به سوی معدن بازگشت. در آخر کار تنها پنجاه تن قادر به دست یافتن به لکوموتیوها نشدند و دیگران سرانجام زباله‌های درون واگنها را از آن خود ساختند.

حال، صحنه‌ای را در نظر بگیرید که دهها مرد ژنده پوش مشغول بیل‌زدن زباله‌های داخل واگنها و ریختن آنها بر روی زمین هستند و در همان حال، زنان و فرزندان مردان مشغول به‌کار در قسمت پایین دستهایشان را به داخل زباله‌های مرطوب می‌کنند و کلوخهای ذغال را که به اندازه یک تخم‌مرغ هستند، بیرون می‌آورند.

زنی را می‌دیدم که با گوشه پیشبندش قطعه شیئی را پاک کرد و پس از آنکه مطمئن شد آن قطعه همان ذغال است، با غرور آن را در داخل سبدش گذارد. دراین میان، ممکن است آنچه که در داخل واگنها ریخته شده چیزی جز سنگ سقف معدن و یا زباله‌های برداشته شده از کنار جاده منتهی به معدن نباشد. در اینگونه واگنها خبری از ذغال سنگ نیست. اما نوعی ماده سوختنی

به نام "کنل" در پوشش سقف معدنها دیده‌می‌شود ، که‌گرچه دربازارخریداری ندارد ، اما آنقدر قابل استفاده است که افراد بیکار اشتیاق به دنبالش گشتن را داشته باشند . از سوی دیگر ، آن گروه از افرادی که موفق به تصرف واگنی نشده بودند ، مشغول جمع‌آوری تکه‌های کوچک ذغال که بزرگتر از یک فندق بودند ، دیده می‌شوند . آنها نیز از اینکه چیزی هم به دستشان رسیده خوشحال بودند .

پس از پایان عملیات ، بیکاران در حالی که گونی‌های مملو از ذغال را بر دوش داشتند . پیاده و یا سوار بر دوچرخه به سوی ویگان که در دو مایلی آن محل بود ، حرکت کردند . بر رویهم آنها شاید پنج تا ده تن مواد سوختی مختلف را به سرقت برده بودند . این‌کار در تمام فصلهای سال و حتی در زمستان سرد و پر برف انجام می‌شود و گرچه آن روز من خود رویدادی را به چشم ندیدم ، گاه حادثه‌های دهشتناکی روی می‌دهد . چنانکه دوست بیکارم می‌گفت که هفته پیش از آن مردی هر دو پای خود را در جریان برخورد با واگنها از دست داده و یا هفته پس از دیدار ما از آن محل ، مردی چند انگشتش را از دست داد . در عمل ، این کار یک نوع دزدی شمرده می‌شود ، اما اگر آنها بدین عمل مبادرت نورزند ، تمامی آن ذغالها بیهوده به هدر می‌رفتند .

۶

هنگامی که انسان از سرزمینهای جنوب و خاور انگلستان به سوی شمال حرکت می‌کند، تا زمانی که از منطقه بیرمنگهام نگذشته، تفاوت چندانی را حس نمی‌کند. اما به تدریج چهره زشت شمال صنعتی ظاهر می‌شود و سرانجام کار بدانجا می‌کشد که شخص تصور می‌کند غول عظیمی خاکروبه‌ها و زباله‌هایش را در این منطقه ریخته است.

در دامنه‌های بیرونی شهرهای معدنی، منظره‌های وحشتناکی از کوههای خاکستری ناهموار که در دورتادور افق کشیده شده، زمینی پوشیده از گل و خاکستر و کمی آنسوتر کابلهای فولادی که به آهستگی سطلهای زباله را از روی فضای بیرونی شهر منتقل می‌کنند، به خوبی دیده می‌شوند، اغلب در زیر توده‌های زباله آتش افروخته شده و در هنگام شب شعله‌های قرمز رنگ آتش را که بر اثر وزش باد از سویی به سوی دیگر سر می‌کشند، می‌توان دید. همچنین اغلب به نظر می‌آید شعله‌های آبی‌رنگ سولفور که حرکتی کند دارند، در حال خاموش شدن هستند. ولی همیشه بار دیگر زبانه می‌کشند. حتی پس از فرونشستن توده‌های زباله تنها علفهای قهوه‌ای رنگی بر روی آنها می‌روید و این توده‌ها شکل برآمده خود را حفظ می‌کنند.

در ویگان، آنجا که به عنوان زمین بازی از آن استفاده می‌شود، چونان دریای یخ زده‌ای است که مردم نامش را "زمین چرا" گذارده‌اند. روزگاری معدنی درآنجا واقع بود و اکنون پس از قرنها و پس از شخم‌زدنهای بی‌پایان،

هنوز توده‌های زباله را می‌توان به طور آشکار ازهواپیما دید.من یک‌بعدازظهر زمستانی را در حومه وحشتناک ویگان به خوبی به یاد می‌آورم . دور تا دور و تا آنجا که چشم کار می‌کرد ، توده‌های زباله و به طرف شمال ، از میان باریکه‌هایی که در میان کوههای زباله باز مانده بود ، دودکشهای کارخانه در حالی که دودی غلیظ از آنها بیرون می‌آمد ، دیده می‌شدند . تا فاصله‌های بسیار دور ، ردیفی از انعکاسهای نور بر روی توده‌های زباله دیده می‌شد ، که در حقیقت از گودالهای آب راکدی بود که از نفوذ آب در دورن منفذهای فرونشسته زمینهای معدنهای قدیمی پدید آمده بودند . هوا به شدت سرد و گودالهای یخ بسته چون اشباحی به چشم می‌خوردند . مردانی که درآنجا کار می‌کردند ، گونیهایی به دور خود پیچیده و تنها چشمانشان آشکار بود و به نظر می‌آمد ، این محل دنیایی است که درآن گیاهی نمی‌روید و هیچ چیز دیگری جز دوده ، یخ ، خاکستر ، آب کثیف و گل درآن دیده نمی‌شود .

اما در مقایسه با شفیلد ، ویگان شهر زیبایی می‌نماید ! بطوری که شاید بتوان شفیلد را زشت‌ترین شهر جهان نامید . در این شهر نیم میلیون نفری همیشه بوی زننده سولفور به مشام می‌رسد و اگر آن هم قطع شود ، تازه بوی گازهای دیگر سراسر شهر را فرا می‌گیرد . حتی‌کانال کم ژرفایی که از میان شهر می‌گذرد ، اغلب به دلیل وجود مواد شیمیایی به رنگ زرد روشن درآمده‌است. یکبار در خیابانی ایستادم و دودکشهای کارخانه‌ها را تا آنجا که ممکن بودند، شمردم . سی‌وسه عدد بود اما اگر دود اجازه می‌داد ، شاید خیلی بیشتر را می‌توانستم ببینم . در این حال ، منظره‌ای در ذهنم است که هرگز آن را از یاد نخواهم برد . منظره زمین بایر انباشته از زباله‌ای که در سمت چپ آن دودکشهای ردیف شده کارخانه‌ها ، سوی راست آن خانه‌های زشت چهار اتاقه قرمز رنگ ، در پشت ، خاکریزی از تفاله‌های کوره کارخانه‌ها و در جلو یک ساختمان مکعبی شکل با آجرهای زرد و قرمز که بر آن تابلوی "توماس‌گروکاک"، پیمانکار حمل و نقل راه‌آهن" زده شده ، دیده می‌شد . در این زمین بایر جز توده‌های زباله ، پاره‌های روزنامه و قوطی‌های خالی کنسرو چیز **دیگری** دیده

نمی‌شد و چنین می‌نمود که درآن محل ، محل دهشتناک هرگز گیاهی نمی‌روید .
به هنگام تاریکی هوا تمامی این منظره‌های وحشتناک به شهر شفیلد ، شکوهی وحشتناک می‌دهند . گاه توده‌های دود که با گاز سولفور همراه است به رنگ سرخ درآمده‌و شعله‌های آن چون اره‌ای از زیر پوشش دود کش کارخانه‌های ذوب آهن با فشار به بیرون می‌جهند .
زمانی که در این منطقه‌های صنعتی آلوده ، برف می‌بارد ، حتی برفهای بر زمین نشسته نیز تیره‌رنگ می‌گردند . اما اگر نزدیک ده مایل از اینگونه شهرها دور شویم بار دیگر طبیعت زیبا و پاکی هوا را حس می‌کنیم . تمامی این آلودگیها و زشتیها دو پرسش را در ذهن پدید می‌آورند . نخست آنکه آیا این آلودگیها و زشتیها اجتناب ناپذیر هستند؟ و دوم اینکه آیا این مسئله اصلا" اهمیتی دارد؟ من خود بر این باورم که صنعتی شدن به شکلی ذاتی و اجتناب‌ناپذیر عامل بوجود آمدن همه آلودگیها و زشتیها نیست . در روزگاران گذشته که هنوز روشهای مدرن ساختن ساختمانهای فولادی و جلوگیری از تراوش بیش از اندازه دود ، کشف نشده بود و درآن هنگام که صاحبان صنایع آنقدر در پی پول درآوردن بودند ، که فرصتی برای اندیشیدن به دشواریهای دیگر را نداشتند ، این منطقه‌ها و شهرهای صنعتی بنیان گذاشته شدند . اکنون کار بدانجا کشیده که مردم شمال کشور به وضع موجود عادت کرده‌اند و برای مثال اگر ساکنان شهر شفیلد هوای پاک دره کارنیش را استشمام کنند ، به احتمال زیاد چیزی از آن را درک نخواهند کرد . پس از جنگ ، روند صنعتی شدن به سوی بخشهای جنوبی انگلستان نیز کشیده شد و با حالتی خوش‌آیند ادامه یافت . کارخانه‌هایی که در این بخشها ساخته شده‌اند ، دیگر آن اطاقکهای سست و دودکشهای پر دود قدیم نیستند ، بلکه ساختمانهایی سفید و درخشان بتونی با فضایی سرسبز و پر از لاله به شمار می‌روند . اگر به هنگام سفر در حومه لندن نگاهی به کارخانه‌ها بیاندازیم ، شاید ساختمانهایی درجه یک و زیبا به نظر نیایند اما در برابر کارخانه‌های پر دود و زشت و بد نمای شهر شفیلد ، قابل تحمل می‌نمایند .

زشتی صنعتی شدن با اینکه دشواری آشکاری است و هر تازه‌واردی از آن خرده می‌گیرد، ولی شک دارم که آیا بـراستی با اهمیت شمرده می‌شود یا نه. شاید حتی خوشایند نباشد که صنعت غیر از شکل کنونی به شکل دیگری درآید. همانگونه که آقای آلدوس هاکسلی اشاره کرد و چنین نیز می‌نماید که حقیقت دارد، یک کارخانه سیاه و شیطانی نباید هم که مانند یک پرستشگاه خدایان، باشکوه بنماید، بلکه باید همچنان سیاه وشیطانی به نظر رسد. اگرچه بسیاری از زشتیهای شهرهای‌صنعتی و محله‌های فقیر نشین احساسی از تنفر در ذهن پدید می‌آورند، با اینحال احساس می‌کنم آنچه که برایم بینهایت غریب باشد، حتی اگر از آن متنفر باشم، به شکلی مرا به سوی خود جذب می‌کند. برای مثال تا هنگامی که در برمه به سر می‌بردم، دورنماهای آن کشور چنان برایم وحشتناک بود که هر شب کابوس آنها را می‌دیدم. اما پس از بازگشت به انگلستان، دوری از آن سرزمین آنگونه مرا به خود مشغول داشت که ناچار شدم کتابی در مورد برمه بنویسم و به این ترتیب خود را آسوده سازم. احتمالا" بسیار آسان می‌نمود که انسان همانند آرنولد بنت قادر می‌شد نوعی زیبایی در تیرگی شهرهای صنعتی بیابد و یا شاعری بلندپایه شعری در توصیف توده‌های زباله بسراید. اما زیبایی یا زشتی اهمیت چندانی ندارد و زیان راستین این شیوه زندگی آنچنان ژرف است که غیرقابل ریشه کن شدن به نظر می‌آید. در این میان آنچه که راست می‌نماید، این است که فکر کنیم اگر صنعتی شدن در راستای نظم و ترتیب و پاکیزگی پیش رود، صنعتی شدن زیانی در بر ندارد.

چیز دیگری که بیش از همه به چشم می‌خورد، تفاوت و تضاد میان شمال و جنوب کشور است که از مدتها پیش‌چنین می‌نمود. مردم شمال اغلب با نوعی افاده شمالی به جنوب می‌نگرند. چنانکه یک یورکشایری همواره در پی آن است تو را که از جنوب آمده‌ای، کوچک بشمرد و اگر از اوبپرسی که‌چرا؟ توضیح خواهد داد، تنها به دلیلی که زندگی در شمال راستین‌تر و واقعی‌تر است. به باور او تنها کارهای صنعتی شمال، کارهای راستین هستند و تنها

در شمال مردم واقعی به سر می‌برند. از دید این یورکشایری،ساکنان جنوب انگلها‌ی مزاحمی بیش نیستند و یک شمالی،فردی سرسخت، لجوج، شجاع، با محبت و بی‌مانند است. از اینرو، هنگامی که یک جنوبی به سوی شمال می‌رود، احساس سستی متمدنی را دارد که به میان وحشیان می‌رود، در حالی که یک یورکشایری چون وحشی در پی غارت،پا بر لندن می‌گذارد. بخاطر دارم یک مرد یورکشایری با اندام لاغر و ضعیفی که هر سگی را به تهاجم به سویش تشویق می‌کرد، به من می‌گفت که در جنوب انگلستان،احساس می‌کند یک مهاجم وحشی است. به تجربه برای من آشکار شده که اینگونه طرز فکر درمیان افرادی که در جنوب به دنیا آمده ولی در شمال بسر می‌برند، هواداران بسیاری دارد. چنانکه دو سال پیش هنگام سفر با دوستی که در جنوب پرورش یافته ولی در شمال بسر می‌برد، ضمن عبور از کنار یک دهکده در جنوب کشور، او با بی‌میلی نگاهی به خانه‌های آنجا انداخت و گفت: "البته روستاهای یورکشایر زشت‌تر هستند، اما مردم یورکشایر معرکه‌ترند. اینجا روستاها زیبایند، اما مردم مزخرف،آن افرادی که در آن خانه‌ها زندگی می‌کنند، بدرد نخورند، کاملا" بدرد نخور."

از او پرسیدم آیا کسی را در آن دهکده می‌شناسد که اینگونه در مورد آنان اظهار نظر می‌کند. نه،هیچکدامشان را نمی‌شناخت ولی چون اینجا شمال نبود، پس آنها بی‌شک افرادی "بدردنخور" بودند. یکی دیگر از دوستانم که در جنوب متولد شده ولی در شمال زندگی می‌کرد، از هر فرصتی برای بیان زیبائیهای شمال و زیانها و زشتی‌های جنوب سود می‌برد. او در یکی از نامه‌هایش نوشت: "من در کلیترو، لانکاشایر هستم. به‌نظرمن آبهایی که در زمینهای بایر و تپه‌های این منطقه جریان دارد بسیار درخشان‌تر از آبهای جنوب با آن مردم کسل کننده‌اش است. شکسپیر می‌گوید "ترنت زیبا و نقره‌ای" و من می‌گویم جنوب زیبا."

بله، این یک مثال جالبی از طرز فکر مردم شمال می‌باشد. نه تنها من و تو و همه افرادی که درجنوب بسر می‌بریم، افرادی کسل‌کننده شمرده می‌شویم،

بلکه آبی که در شمال جاری است دیگر H_2O نیست ، این آب به شکل مرموزی به چیز عالیتری بدل شده . جالب‌ترین نکته در این میان آن است که نویسنده نامه اغلب خود را مخالف ناسیونالیسم جلوه داده و آن را تحقیر می‌کند . اگر برای مثال به او بگویی که یک انگلیسی ارزشش بیش از سه خارجی است ، با عصبانیت آن را رد می‌کند ، ولی هنگامی که مسئله شمال و جنوب مطرح است ، تمام آن چیزهایی که در یک ناسیونالیست آشکار می‌باشد، در او هم دیده می‌شود . همه آنها ادعا می‌کنند که از دیگران برتر هستند ، چون شکل جمجمه‌های آنان متفاوت است و یا اینکه لهجه‌شان تفاوت دارد . این احساس شمالی‌ها مبنی برآنکه جنوبیها از آنان پست‌ترند تا آن اندازه در ذهنها رسوخ یافته که حتی در سیاست خارجی ما نیز دیده می‌شود . از اینرو فکر می‌کنم ارزشش را داشته باشد به این موضوع بپردازیم که چرا و در چه زمانی این مسئله پیش آمد . هنگامی که نخستین بار مسئله ناسیونالیسم پیش آمد ، انگلیسیها به نقشه نگاه کرده و متوجه شدند که جزیره آنها در سطح بسیار بالای نیمکره شمالی قرار گرفته و پس این تئوری خوشایند پدید آمد که هرچه در بخش شمالی‌تری زندگی کنی بر فضیلت تو هم افزوده‌تر می‌شود . *

دوران کودکی را به یاد می‌آورم که همیشه در درس تاریخ به‌ما می‌آموختند که آب و هوای سرد مردم را پر انرژی و کاری می‌سازد ، در صورتی که آب و هوای گرم آنها را تنبل و سست بار می‌آورد و به این ترتیب شکست ناوگان اسپانیا از ناوگان انگلستان توجیه می‌شد ! ! مزخرفات شایع شده در یکصد سال اخیر در مورد مردم انگلستان که آنها را مردمی برتر می‌خواند (در حقیقت تنبل‌ترین مردم جهان هستند .) به اندیشه‌هایی برتری جویانه بدل شده است . چنانکه در تاریخ اساطیری کارلایل ، یک شمالی مرد تنومند و نیرومندی با سبیلهای بلوند و از دیدگاه اخلاقی پاک تصویر شده و این در حالیست که

---

* چنین می‌نماید که نویسنده نژادگرایی (راسیسم) را با ملت‌گرایی (ناسیونالیسم) اشتباه گرفته است . مترجم .

یک جنوبی چهره‌ای موذی، ترسو و هرزه یافته است. باید گفت که اگر این تئوری درست باشد، پس اسکیموها برترین مردم جهانند، زیرا در نقاطی حتی شمالی‌تر از انگلستان به سرمی‌برند.

در پنجاه سال گذشته بسیاری از طرز فکرهای اسکاتلندی مارک انگلیسی خورد، ولی شاید مهمترین عامل تضاد میان شمال و جنوب، صنعتی شدن شمال بود. تا این اواخر سرزمینهای شمالی انگلستان بخشهایی واپس مانده و فئودالی به شمار می‌رفتند و بیشتر صنایع کشور در لندن و جنوب خاوری انگلستان متمرکز بود. چنانکه جنگ داخلی در حقیقت ستیزی میان ثروتمندان جنوب که هوادار سیستم حکومتی پارلمانی بودند و فئودالهای شمال که هوادار سلطنت مطلقه بودند، شمرده می‌شد. با گذشت زمان و به دنبال افزایش نیاز به ذغال، صنایع رشد یافت، و با ظهور مردان خود ساخته‌ای چون آقای رانسول، صنایع در شمال گسترش بسیاری پیدا کرد. باورهای تنفر برانگیز این کاسبکارهای شمالی که می‌گفتند: "یا باید بسازی و یا خارج شوی"، باور غالب قرن نوزدهم بود و هنوز ستمهای ناشی از آن بر جامعه ما حاکم است. اینگونه افراد کار خود را با نیم سکه پول آغاز و با پنجاه هزار پوند ثروت به پایان می‌رسانند و بزرگترین افتخارشان این است که پس از رسیدن به پول بیشتر، بی‌نزاکت‌تر و خشن‌تر شدند. از تجزیه و تحلیل باورهای این افراد چنین نتیجه می‌گیریم که ویژگی روحیه آنها، استعداد پول درآوردن است. در هر حال ما مجبوریم اینگونه مردان را ستایش کنیم، زیرا گرچه مردان خود ساخته به پول رسیده به شکلی ناآگاهانه چپاولگر و نامطبوع به نظر می‌آیند با این حال به دلیل استقامت و ایستادگی، توان پول یافتن را دارند.

اکنون اینگونه گوشه کنایه‌ها بی‌مورد به نظر می‌آیند، زیرا کاسبهای شمالی دیگر چون گذشته کامیاب نیستند، اما سنتها و آداب و رسوم آنها پا بر جا مانده است، از اینرو هنوز هم هنگامی که یک یورکشایری و یا یک اسکاتلندی پا به لندن می‌گذارد خود را در قالب آن پسرک روزنامه فروش می‌بیند که با پشتکار و کوشش به مقام بلندی در میان قشر حاکم بر کشور دست یافته است.

در این میان، اگر تصور شود که قشر کارگر شمال هم بدینگونه می‌اندیشد، سخت راه خطا پیموده‌ایم. چند سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار به یورکشایر می‌رفتم، بدلیل آشنایی با مردان رجزخوان، مغرور و پر ادعای یورکشایری که در لندن به سر می‌بردند، می‌پنداشتم که به سرزمین وحشی‌ها گام خواهم گذارد و در انتظار روبرو شدن با خشونت بیش از اندازه مردم بودم. اما به ویژه در میان معدنچیان با چنین برخوردی مواجه نشدم. مهربانی‌و دلسوزی معدنچیان در لانکشایر و یورکشایر آنچنان مرا تحت تاثیر قرار داد که احساس شرمندگی سراپای وجودم را فرا گرفت. به راستی هیچیک از آنان مرا به دلیل جنوبی بودن، سرزنش نمی‌کرد و این مسئله اگر فخر فروشیها و برتری جویی‌های افرادی را که بدانها اشاره کردم به یاد آورد، درک خواهیم کرد که فخر فروشی برای سرزمین،از ویژگیهای کارگران نیست.

با وجود تمامی اینها، حقیقت آن است‌که تفاوتهایی نیز میان شمال و جنوب دیده می‌شود. آن تصویری که شمالیها از جنوب دارند و برای مثال شهر برایتون را چون لانه مارمولکهای لم داده می‌بینند، نیز تا اندازه‌ای درست می‌نماید. شاید به دلیل آب و هوا، طفیلی‌های سودجو گرایش‌بیشتری به زندگی در جنوب دارند. چنانکه اگر مدتها در منطقه صنعتی لانکشایر به سر بری، شاید به ندرت لهجه‌ای تحصیلکرده و روشنفکرمآبانه به گوشت رسد، در صورتی که غیر ممکن است در لندن سنگی را به سویی پرتاب کنی و در نتیجه به برادرزاده و یا خواهر زاده فلان اسقف برخورد نکند.

آیا هرگز ممکن است که بتوان با کارگران صمیمی بود؟ گرچه به نظر من این امر ناممکن می‌نماید، اما بی‌شک در شمال می‌توان آسان‌تر وآسودمتر با کارگران رابطه برقرار کرد، تا در جنوب. برای یک فرد وابسته به قشر متوسط جامعه، پذیرفته شدن در یک خانواده معدنچی شمالی بسیار راحت‌تر از پذیرفته شدن در خانه یک کشاورز جنوبی ممکن است. من خود بسیار چیزها در میان کارگران دیده‌ام که نخواهم آنان را ایده‌آل بدانم اما باور دارم که در صورت داشتن توان زندگی با آنان، انسان خواهد توانست که بسیاری

چیزهای تازه یاد بگیرد . شاید بتوان آن شمار از اندیشه‌ها و تعصبهای قشر متوسط را که در ما پنهان است به هنگام رابطه کارگران دریافت .

مهمترین جلوه این باور را می‌توان در برخوردهای گوناگون خانوادگی دید . اگرچه خانواده کارگران نیز چون خانواده‌های وابسته به قشر متوسط به دور یکدیگر گرد می‌آیند ، با اینحال پیوندهای آنان کمتر ستیزه‌جویانه است . پرستیژ خانوادگی چیزی است که اغلب بر دوش سرپرست یک خانواده وابسته به قشر متوسط سنگینی می‌کند و تهیدستی و تنگدستی اغلب به دلیل آزار و نق و نق‌های اقوام دور و نزدیک موجب خرد شدن سرپرست یک خانواده وابسته به این قشر می‌شود . حقیقت این است که یک کارگر می‌داند که چگونه خود را با وضع موجود تطبیق دهد ، اما یک وابسته قشر متوسط به دلیل درک و توصر اشراف منشانه عضو های خانواده خود ، با این روش آشنا نیست . چنانکه کارمندان و کارگران قشر متوسط هرگز نتوانسته‌اند یک شورای همگون و همسو پدید آورند و هر بار به دنبال آغاز اعتصابهای صنفی ، همسران اینگونه افراد آنان را وادار به کناره‌گیری از اعتصابها نموده‌اند .

از ویژگیهای دیگر کارگران ، شیوه سخن گفتن بی‌پیرایه آنان است . به شکلی که هرگاه احساس کنند طرف روبرویشان با آنها برابر است ، با او چون خود سخن می‌گویند و برخورد می‌کنند . اگر به یک کارگر چیزی را که نمی‌خواهد تعارف کنی ، به تو می‌گوید که آن را نمی‌خواهد اما اگر همان چیزی را به یک شخص وابسته به قشر متوسط جامعه تعارف کنی ، آن را به دلیل آنکه نمی‌خواهد تو را برنجاند ، می‌پذیرد .

نکته جالب دیگر ، شیوه برخورد کارگران با آموزشهای درسی می‌باشد . تا چندی پیش با افسوس بسیار شاهد آن بودم که فرزندان سیزده‌یاچهارده‌ساله کارگران تحصیل را رها کرده و به کار کردن روی می‌آورند ، اما اکنون درک کرده‌ام که در میان این کودکان حتی یک در هر هزار تن پیدا نمی‌شود که آرزو کند تحصیلاتش را تا پایان ادامه دهد . در نظر اینگونه کودکان ، کار راستین‌ترین عمل و خواندن مزخرفات تاریخ و جغرافیا ، بی‌معناترین چیز به شمار می‌رود .

از دیدگاه کارگران، ادامه تحصیل تا هنگام بلوغ یک نوع تحقیر و نامردانگی می‌باشد. چنانکه یک کارگر هرگز نمی‌تواند بپذیرد که فرزند هیجده ساله‌اش به جای کار کردن و به دست آوردن درآمدی برابر با یک پوند در هفته، روپوش به تن کرده و به مدرسه برود و گاه به دلیل انجام ندادن تکلیفهای درسی چوب بخورد!

از دید کارگران، آن جوان هیجده ساله که کار می‌کند، مردی زحمتکش است، اما آن دیگری که به مدرسه می‌رود، تنها یک کودک شمرده می‌شود. در این حال، بسیاری چیزها در میان قشر متوسط جامعه به چشم می‌خورند که از دید یک کارگرکسل کننده می‌نمایند. در خانه‌های کارگران (البته نه کارگرانی که بیکارهستند) فضایی گرم، صمیمی و انسانی احساس می‌شود که هرگز در جای دیگری مانند آن دیده نمی‌شود و به نظر من اگر یک کارگر به طور منظم بر سر کار باشد و دستمزد خوبی دریافت کند، بسیار خوشبخت‌تر از آن مردم تحصیل‌کرده خواهد بود. من، خود اغلب تحت تاثیر راحتی و آسایش نسبی و خوشایندی که در خانواده‌های کارگری دیده می‌شود، قرار گرفته‌ام. بویژه در آن غروب زمستانی صحنه مرد خانواده که پس از صرف چای بر روی صندلی راحت خود و در کنار آتش نشسته و لیست مسابقه‌های اسب‌دوانی را بررسی می‌کند و در همان حال مادر در گوشه‌ای دیگر به خیاطی مشغول است و کودکان هم راضی از شیرینی نعناعی با سگ خود مشغول بازی هستند، بسیار دلچسب و خوشایند به نظر می‌آید اما به شرط آنکه خود وابسته به این جمع باشی نه ناظر آن. اگرچه اینگونه صحنه‌ها در میان خانواده‌های انگلیسی و بویژه پس از جنگ کاسته شده، اما هنوزهم در بسیاری خانواده‌ها دیده می‌شود.

مهمترین عامل ثبات یک خانواده کارگری، داشتن کارمی‌باشد. اما چیزی که در این میان به نظر می‌آید، این است که صحنه گفته شده مربوط به گذشته و یا آینده نیست، بلکه تنها مربوط به حال است. شاید اگر به دویست سال آینده سفر کنیم و به رویاهایمان برسیم، دریابیم که درآن زمان همه‌چیز با امروز تفاوت دارد. دیگر کارگر زحمتکشی وجود ندارد، و همه تحصیلکرده

هستند و بعید به نظر می‌رسد که پدر خانواده باز هم همانگونه با دستهای زمخت بر صندلی راحتی بنشیند. دیگر شومینه دیواری که با ذغال می‌سوزد وجود نخواهد داشت و مبلمان و اثاثیه از لاستیک و شیشه و فولاد خواهند بود. اگر روزنامه‌ای هم وجود داشته باشد، دیگر اخبار مربوط به مسابقه‌های اسب‌دوانی را منتشر نخواهد کرد، زیرا فقری وجود نخواهد داشت که شرط بندی انجام شود.

حال، به گذشته و به قرون وسطی باز می‌گردیم. یک کلبه بدون پنجره، آتش از چوب برافروخته که دودش بر صورت می‌خورد، زیرا دودکشی وجود ندارد، نان کپک زده، شپش، کمبود، تولد و مرگ یک کودک در هر سال و قصه‌های وحشتناک کشیش در مورد جهنم.

شگفت است اما هیچیک از موفقیتهای شگرف دوران جدید، نه رادیو، نه دوربین فیلمبرداری، نه پانصد کتابی که هر سال منتشر می‌شود و نه جمعیتی که به تماشای مسابقه‌های ورزشی می‌روند، هیچیک چون خاطره داخل خانه آن کارگر (که در دوران کودکی و پیش از جنگ هنوز در انگلستان رونقی داشت) به من یادآوری نمی‌کند که زمان ما به طور کلی برای زندگی کردن زیاد بد نبود.

۷

در فصلهای گذشته این کتاب ، گوشه‌های کوچکی از آنچه را که درحوزه‌های معدنی لانکاشایر و یورکشایر دیده‌ام ، بیان کردم . من بدانجا رفتم زیرا که می‌خواستم دریابم توده عظیم کارگران در بدترین شکل و وضع به چه شکل روزگار می‌گذرانند . همچنین در پی آن بودم که خود از نزدیک این منطقه‌های صنعتی را که نمونه بارز دیگر حوزه‌های صنعتی و معدنی انگلستان شمرده می‌شود ، به چشم ببینم . برای یافتن درک درستی از سوسیالیسم ، این امر لازم می‌نمود ، زیرا پیش از اطمینان بر اینکه آیا به راستی هوادار سوسیالیسم هستم یا نه ، می‌باید تصمیم می‌گرفتم که آیا وضع کنونی قابل تحمل یا غیرقابل تحمل می‌باشد . از سوی دیگر ، در پی آن بودم که خط مشی قطعی در رابطه با مسئله دشوار طبقاتی در پیش بگیرم . در ابتدا باید توضیح دهم که چگونه نخستین برخورد من با این دشواری پدید آمد . به راستی برای بیان این برخورد ، باید بخشی از زندگی خود را توصیف کنم ، زیرا نمونه بارزی از افراد قشر اجتماعی خود می‌باشم .

در خانواده‌ای که به قشر متوسط وابسته بود ، به دنیا آمدم . قشری که در دهه هشتاد و نود قرن نوزدهم در اوج خوشبختی بود و کیپلینگ شاعر برجسته‌اش به شمار می‌رفت . هنگامی که شکوفایی دوران سرشار از کامیابی ویکتوریا به پایان رسید ، این قشر نیز در سراشیبی زوال قرار گرفت و پس از

مدتی تپه‌ای ویران از آن به جای ماند. شاید بهتر باشد آن را به لایه‌ای از هم گسیخته با درآمد سالانه سیصد تا دو هزار پوند تشبیه کنم. به این دلیل آن را با پول بیان می‌دارم که سریعترین راه برای شناساندن خود است، ولی با اینحال این نکته را نیز باید بیفزایم که سیستم طبقاتی انگلستان را نمی‌توان به طور کامل با پول بیان کرد، زیرا درست مانند خانه ییلاقی مدرنی که سرهم بندی شده و ارواح قرون وسطی در آن منزل کرده باشند، سایه‌ای از طرز فکر نژادی نیز در این سیستم رسوخ نموده است.

بنابراین، حقیقت این است که بسیاری از وابستگان قشر متوسط جامعه، گاه حتی با درآمدی کمتر از سیصد پوند به سر برده و می‌برند اما در همان حال بسیاری از دیگر وابستگان این قشر هستند که با درآمد بسیار کمتر نیازی به انجام هیچگونه تظاهری در اجتماع ندارند. شاید کشورهایی را بتوان یافت که در آن اندیشه‌های مردم را نسبت به درآمدشان حدس زد، اما در انگلستان این‌کار را هرگز با اطمینان نمی‌توان انجام داد و باید همه گاه سنتها و آداب و رسوم مردم را در نظر گرفت. چنانکه یک افسر نیروی دریایی شاید به همان میزان درآمد داشته باشد که قصاب محله او بدان دست می‌یابد، اما آنها با یکدیگر برابر نیستند و تنها در هنگامهایی چون جنگ ویا اعتصابهای عمومی در یک طرف قرار می‌گیرند و گاه حتی در چنین زمانهایی نیز از یکدیگر دوری می‌گزینند.

تا پیش از جنگ، لایه بالایی قشر متوسط جامعه انگلستان گرچه مانند گذشته موفق نمی‌نمود، اما با اینحال به خود مطمئن بود. در آن زمان، یک نجیب‌زاده، بی‌توجه به درآمد خود تلاش می‌کرد که رفتارش همانند دیگر نجیب‌زادگان باشد. به این ترتیب، گرچه میان آنهایی که چهارصد، هزار و دو هزار پوند درآمد سالانه داشتند، فاصله زیادی به چشم می‌خورد اما این فاصله را آن گروه از مردم که با درآمد سالانه چهارصد پوند می‌کوشیدند به بهترین شکل زندگی کنند، نادیده می‌گرفتند.

شاید یکی از ویژگیهایی که لایه بالایی قشر متوسط را از دیگران متمایز

می‌نمود، عدم دخالت در امور تجاری و گرایش به فعالیت در زمینه‌های نظامی، اداری و تخصصی بود. وابستگان این قشر زمینی ازآن‌خود نداشتند، اما می‌پنداشتند که در نزد پروردگار صاحب زمینی هستند و ظاهر شبه اشرافی خود را با فعالیت در اینگونه زمینه‌ها و نه کارهای بازرگانی، حفظ می‌کردند. پسران کوچک، در ضمن شمردن هسته هلوی درون بشقابهایشان، آینده خود را در نیروی زمینی، نیروی دریایی، کلیسا، پزشکی و وکالت می‌دیدند. حتی پزشکی نیز از آن اهمیت برخوردار نبود و تنها به خاطر ملاحظه‌کاری ذکر می‌شد. در این میان، آن شمار از وابستگان قشر متوسط که درآمد سالانه‌ای برابر با چهارصد پوند داشتند، با دشواریهای بسیار روبرو بودند. گرچه آنها در تئوری آگاه بودند که چگونه باید به مستخدمین انعام داد و همه چیز را در مورد آنان می‌دانستند، ولی در عمل خود بیش از یک یا دو مستخدم در منزل نداشتند و یا اینکه به رغم آگاهی از چگونگی شیک پوشیدن و خوب غذا خوردن، هرگز توان مالی مراجعه به یک دوزنده خوب و یا رستوران سطح بالا را نداشتند. در تئوری تیراندازی و اسب سواری را می‌شناختند، اما در عمل نه اسبی داشتند و نه حتی یک اینچ زمین که بر روی آن تیراندازی کنند. از این رو، به تدریج مستعمراتی چون هندوستان، نیجریه و کنیا نظر اینگونه افراد را به خود جلب کرد. آن شمار از مردانی که به عنوان سرباز یا افسر به مستعمرات رفتند، هرگز در پی پول نبودند، چرا که یک نظامی چندان به پول نیاز ندارد. آنها بدین دلیل این سرزمینها را برگزیدند که به راحتی می‌توانستند اسبهای ارزان به دست آورده، تیراندازی رایگان کرده و دسته دسته خدمتکاران سیاه را در خدمت بگیرند و رل یک اشرافی اصیل را بازی کنند.

در میان خانواده‌های اینگونه افراد، فقر بسیار بیشتر از هر خانواده کارگری احساس می‌شود. اجاره خانه، هزینه پوشاک و مدرسه، کابوسهای پایان ناپذیری شمرده می‌شوند و هر نوع تفریح، حتی نوشیدن یک لیوان نوشیدنی سرد، زیاده‌روی محسوب شده و در عمل تمامی درآمد خانواده صرف

حفظ ظاهر و سرخ نگاه داشتن چهره‌ها با سیلی می‌گردد. در هر حال، این افراد بسیار زیادند و شامل بخش بزرگی از روحانیون، دبیران مدرسه‌ها، تقریبا" همگی افسران، برخی از سربازان و ملوانان و شمار زیادی ازکارشناسان و هنرمندان، می‌گردند. اما آنچه که در این میان نشانه اهمیت راستین این قشر می‌باشد، این است که وابستگان آن در حقیقت ضربه‌ها و ستم‌های قشر بورژوا را جذب می‌کنند. بورژواهای راستین، آنهایی که دو هزار پوند و بیش از آن درآمد دارند، از پول خود به منزله لایه ضخیمی میان‌خود و قشری که بوسیله آنان چپاول می‌شود، بهره می‌برند، تا آنجا که وابستگان این قشرهای اجتماعی را تنها به عنوان مستخدمین، فروشندگان و کارمندان می‌شناسند. اما این مسئله برای آن شیطانهای بیچاره‌ای که لایه پائینی قشر متوسط جامعه را تشکیل می‌دهند و تلاش دارند که با درآمد اندک خود چون اشراف زندگی کنند، بطور کامل متفاوت است. اینگونه افراد که درآمدشان در حقیقت درآمد قشر کارگر می‌باشد، ناچارند که رابطه نزدیک و پنهانی با کارگران برقرار سازند و از این رو من هم‌چنین می‌پندارم که شیوه کهن رفتار قشر بالای جامعه با مردم "عامی" ناشی از این امر باشد.

و این رفتار به چه شکل است؟ رفتاری که ضمن درآمیختگی باید طینتی و تنفر، برتری جویی را نیز به رخ می‌کشد. اگر به تاریخ سی‌سال گذشته نظری افکنیم، آشکار می‌گردد که یک عضو قشر کارگر برای آن بورژواها تنها شخصیتی برای دست انداختن شمرده می‌شود و تنها در برخی موردهای غیرعادی که عملکردهـای کارگران با درخشش و شکوه بسیار همراه است، آنها به شکل اهریمن درمی‌آیند. در این حال، تلاش برای ننگین شمردن این رفتار نیز سودی در بر ندارد و تنها بهتر است که دانسته شود این مسئله چگونه پدید آمده و دیدگاه کسانی که در میان کارگران به سر می‌برند، اما آداب و رسوم و کردارهای آنان با کارگران متفاوت می‌باشد، نسبت به آنها چیست؟

یک خانواده نجیب‌زاده اما کم درآمد، در بسیاری زمینه‌ها به خانواده "بیچاره" سفیدپوستی که در یک محله سیاه پوست نشین بسر می‌برند،

شباهت دارد. در چنین محیطی، بهتر است که انسان به نجابت و اصالت خود بچسبد، زیرا این تنها چیزی است که به راستی صاحب آن می‌باشد. از طرفی هم، به چنین شخصی بدلیل خودستایی، شیوه سخن گفتن و نوع رفتار، مهر وابستگی به قشر حاکم زده شده و در نتیجه او منفور همه مردم است.

من، خود در شش سالگی برای نخستین بار متوجه تفاوتهای اجتماعی و طبقاتی شدم. تا پیش از آن سن، شمار بسیاری از سمبلها و قهرمانان مرا کارگران تشکیل می‌دادند، زیرا آنها اغلب به کارهای بسیار جالبی مانند ماهیگیری، آهنگری و آجرچینی می‌پرداختند. کشاورزی را در یک مزرعه واقع در کورنول به یاد دارم، که گهگاه به من اجازه می‌داد، در زمانی که مشغول کاشتن شلغم بود، بر ماشین شخم‌زنی او سوار شوم. حتی برخی اوقات میش خود را می‌دوشید و شیر آن را به من می‌داد. کارگرانی را نیز به یاد می‌آورم که در همسایگی ما مشغول ساختن خانه جدیدی بودند و به‌من اجازه‌می‌دادند که با گل و سیمان بازی کنم. و یا لوله کشی که در طرف بالای خیابان ما زندگی می‌کرد و من گاه با فرزندانش به تماشای لانه پرندگان می‌رفتیم.

اما دیری نگذشت که بازی کردن من با بچه‌های آن لوله کش، به دلیل "عامی" بودن آنان ممنوع شد و خانواده‌ام از من خواستند که از آنها دوری کنم. شاید اگر از پدر و مادرم می‌پرسیدند که چرا چنین نظری دارند، پاسخ این بود که نمی‌خواهند فرزندشان واژه‌های رکیک و ناپسند را بیاموزد. بنابراین، بزودی قشر کارگر دیگر دوست شمرده نمی‌شد و به جبهه خصم من بدل گردید. ما خود آگاه بودیم که آنها ما را دشمن می‌دارند ولی درنمی‌یافتیم که دلیل این تنفر چیست و به شکلی طبیعی آن را به حساب بدطینتی و شرارتشان می‌گذاردیم. در آن هنگام، از دیدگاه من و تقریبا" همگی کودکان خانواده‌هایی چون خانواده من، مردم عامی انسانهایی پست به‌نظرمی‌آمدند. از دید ما، آنها چهره‌ای خشن، لهجه‌ای زننده و کرداری شرم‌آور داشتند و از همه کس جز خودشان متنفر بودند و اگر فرصتی به دست می‌آوردند، از توهین نمودن به ما هم بدشان نمی‌آمد.

این دید ما نسبت به آنان گرچه نادرست بود، اما قابل درک می‌نمود. زیرا باید به خاطر آورد که پیش از جنگ، تنفر طبقاتی بسیار آشکارتر از اکنون بود. در آن روزها، تنها به خاطر آنکه به وابستگان قشرهای بالای جامعه شباهتی داشتی به شخص توهین می‌کردند. اما امروز انسان تنها شاهد تملق‌گویی آنان است. افرادی که بیش از سی سال دارند. به آسانی روزهایی را به یاد می‌آورند که برای یک شخص شیک‌پوش، عبور از یک محله فقیرنشین جز با شنیدن فریادهای تمسخرآمیز مردم ممکن نبود و در همان حال بسیاری از محله‌های شهرهای بزرگ به دلیل وجود اوباش و ولگردان نا امن شمرده می‌شد. (این روزها این چنین چیزهایی تقریبا" دیگر دیده نمی‌شود.) پسران ولگرد در همه جا زندگی را بر افرادی که پاسخ دادن به‌آنان را دور از شان خود می‌دانستند، تنگ کرده بودند و من خودم بارها در هنگام تعطیلات با وحشت در انتظار هجوم گروههای پنج یا ده نفری آنان بودم. در دوران مدرسه، بر خلاف گذشته این ما بودیم که بر آن ولگردان برتری داشتیم و چند مورد از برخوردهای گروهی وحشیانه با آنان را در زمستان سال ۱۷ — ۱۹۱۶، به خوبی به یاد می‌آورم. بطور کلی، این شیوه برخورد قشرهای‌بالا و پایین جامعه حدود یک قرن ادامه داشت و نمونه بارز آن را می‌توان در جوک مشهوری دید که در دههٔ شصت قرن پیش رایج بود. ماجرای یک نجیب‌زاده کوچک اندام و مضطراب که سوار بر اسب از میان محله فقیر نشینی عبور می‌کند و در همان حال شماری از پسران ولگرد راه را بر اومی‌بندندو فریاد می‌زنند، "یک خیکی داره می‌آد، بیائین اسبش رو رم بدیم". اما امروز این مسئله کاملا" تغییر کرده و اگر چنین مردی وارد محله‌ای فقیرنشین شود، بی‌شک جوانانی که به دور او گرد می‌آیند، در تلاش گرفتن صدقه‌ای بیش نخواهند بود.

در چند سال گذشته، کارگران انگلیسی بسیار ترسو و چاپلوس بارآمده‌اند. و اگر بدین موضوع بیندیشیم، پی خواهیم برد که با وجود اسلحه‌ای چون بیکاری، باید هم چنین وضعی پیش آید. تا پیش از جنگ، کارگران وضع

چندان بدی نداشتند و گرچه از کمک‌هزینه خبری نبود، با اینحال به دلیل پایین بودن درصد بیکاری، قدرت کارفرما اینچنین گسترده به نظر نمی‌آمد. اما اکنون غول بیکاری‌همه چیز را واژگون ساخته و کارگران را چون برده‌ای در اختیار قشر حاکم قرار داده است.

از سوی دیگر، باید بدین نکته نیز اشاره کرد که فرزندان آن خانواده‌های بورژوانما را نیز نباید به‌خاطر تنفرشان از کارکران مورد سرزنش قرار داد، زیرا از دید آنها، ولگردانی که همیشه بر آنان هجوم می‌آوردند، نمونه‌های راستین قشر کارگر بودند.

در این‌میان، مسئله دیگری نیز به چشم می‌خورد، که اندیشیدن به‌آن رازهای راستین تفاوت طبقاتی در غرب را آشکار می‌سازد. مسئله‌ای که موجب گردیده، حتی یک اروپایی وابسته به قشر بورژوا که خود را کمونیست می‌داند، باز قادر نیست که یک کارگر را با خود برابر بشمرد. این مسئله در چهار کلمه هراس انگیز خلاصه می‌شود. جمله‌ای که امروزه مردم در کاربردش محتاطند، اما در دوران کودکیم بسیار تکرار می‌گردید. این کلمه‌ها عبارت بودند از: "قشرهای پایین بو می‌دهند". بله، این چیزی بود که به ما آموخته بودند، قشر پایین جامعه بو می‌دهد. و بی‌شک انسان در این مورد راه بروبرگردی هم ندارد، زیرا هیچیک از احساسهای تنفر و تحسین به مانند احساس جسمانی، بنیادی نیست. چیرگی بر نفرت نژادی، مذهبی و اختلافهای آموزشی، مزاجی و هوشمندانه به آسانی انجام می‌گیرد، اما بر تنفر جسمانی هرگز نمی‌توان به‌آسانی چیره شد. انسان می‌تواند حتی به یک جنایتکار و یا لوطی مهر و گرایش داشته باشد، اما هرگز گرایشی به شخصی که دهانش بو می‌دهد، ندارد. چنین فردی با وجود تمامی امتیازها و برتریها و حتی اگر با انسان رابطه‌ای دوستانه داشته باشد، تنها به دلیل آنکه دهانش بو می‌دهد، منفور شمرده می‌شود.

نکته در اینجا است‌که ناآگاه، تنبل، مشروب‌خوار، وحشی و ناصادق بودن‌کارگران چندان گرایش منفی در میان قشر متوسط‌جامعه پدید نمی‌آورد،

اما مسئله "بو" دادن کارگران همه چیز را شکل دیگری می‌بخشد. در سنین کودکی، ما را چنان پرورش و آموزش می‌دادند تا باور کنیم که آنها به راستی کثیف هستند. به این ترتیب، در اندک مدتی انسان باور می‌کرد که بدن یک کارگر تنفرانگیز می‌باشد و از اینرو تا آنجا که ممکن بود به‌آنها نزدیک نمی‌شد.

یک کودک وابسته به قشر متوسط، هر روز کارگران از عرق خیس شده زیادی را می‌دید که بیلهایشان را بر روی شانه قرار داده و از خیابانها می‌گذشتند، او به پیراهن رنگ پریده و شلوار مخملی آنها که با آلودگیهای یک قرن پوشانده شده بود، می‌نگریست وچون من، آن ژندمپاره‌های کثیف با لایه‌ای چرب و آلوده بر روی بدن شسته نشده را که از چرک و آلودگی پوست بدن را به رنگ قهوه‌ای درآورده بود، پیش خود مجسم می‌کرد. برای او بوی قوی که مانند بخاری از بدن کارگران بلند می‌شد، بیشتر شبیه بوی گوشت خوک بود. هنگامی نیز که کارگری کفشهایش را در کنار نهری از پا بیرون می‌آورد، وای که پیاده‌رو چه پاهای سیاهی را باید تحمل می‌کرد! حتی افرادی چون مستخدمین را که می‌دانست. پاکیزه‌اند، برای او خوشایند نبودند. بوی عرق و جنس پوستشان، به شکل شگرفی به مانند او شمرده نمی‌شدند.

در غرب، همه آنهایی که با تلفظ صحیحی سخن می‌گویندو دارای خانه‌ای که یک حمام و یک مستخدم دارد، هستند، بی‌شک با چنین روحیه و طرز فکری پرورش می‌یابند و در نتیجه نوعی فاصله غیرقابل عبور میان قشرهای جامعه پدید می‌آید. شگفت‌آور این است که چنین شعله‌ای به ندرت از سوی مردم تایید می‌شود. چنانکه آنگونه که به یاد می‌آورم، این‌مسئله تنها در یک کتاب و بی هیچ چرند و پرندگویی بیان گردیده است. سامرست موام در کتاب "پرده نمایش چینی" یک افسر چینی را تجسم می‌کند که در سر راه خود به یک مهمانخانه وارد می‌شود و برای اینکه به همه حاضران بفهماند که او یک مقام بلندپایه است. نام را فریاد می‌زند و پنج دقیقه پس ازشناساندن مقام و پایه خود، در کمال صمیمیت به صرف شام با کارگران حاضر در مهمانخانه

می‌پردازد. به عنوان یک مقام بلندپایه او احساس می‌کند که باید حضورش احساس شود، اما حتی او هم به تفاوت بنیادی چندانی میان خود و کارگران باور ندارد. من چنین نمونه‌هایی را در برمه بسیار دیده‌ام و تا آنجا که می‌دانم، میان همه آسیائیها نوعی برابری‌طبیعی و صمیمیت به چشم می‌خورد که آن را در غرب حتی نمی‌توان در ذهن گنجاند. آقای موام اضافه می‌کند که:

"در غرب، ما به دلیل احساس‌بویایی از هم‌نوعهای خود جدا افتاده‌ایم. گرچه یک کارگر سرور ماست و می‌باید با آن دستهای آهنینش بر ما حکومت کند، اما این حقیقت را انکار نمی‌کنیم که او بو می‌دهد. برای کارگری که در سحرگاهان با عجله تمام به سر کار می‌رود، حمام گرفتن چیز چندان خوشایندی شمرده نمی‌شود و در همان حال، کار سنگین نیز بوی خوشی را موجب نمی‌گردد. چنین کارگری، از همسر خرده‌گیر خود نیز نمی‌تواند بخواهد که بیش از یک بار در هفته لباسهای نخی او را بشوید. من کارگران را به دلیل بوی ناخوش دادن، گناهکار نمی‌دانم، اما حقیقت این است که آنها بو می‌دهند و به این ترتیب، برقراری رابطه اجتماعی برای شخصی که بینی حساسی دارد، چندان ممکن نیست. حمام‌سحرگاهی، بیش از تولد، ثروت و تحصیلات در بوجود آوردن فاصله طبقاتی موثر افتاده است".

حال باید دید که آیا به راستی کارگران بو می‌دهند؟ البته، بطور کلی آنها کثیف‌تر از قشرهای بالاتر از خود هستند و با در نظر گرفتن موقعیت زندگی آنها، باید هم چنین باشد. زیرا حتی امروزه کمتر از نیمی از خانه‌های انگلستان به حمام مجهزند و افزون بر آن، عادت استحمام روزانه، تازه مدتی است در انگلستان رواج یافته و شاید بتوان امیدوار بود که آنها نیز در صد سال آینده به پاکیزگی ژاپنی‌ها گردند. در این حال، جای تاسف این است که آن شمار از هواداران کارگران که قشر کارگر را ایده‌آل می‌دانند و می‌اندیشند که هر چیز کارگران را باید ستایش کرد، چنین وانمود می‌کنند که حتی کثیفی آنان نیز چیز شایسته‌ای است. سوسیالیستها و کاتولیکهای احساساتی چون "چسترتون" هم که همیشه با یکدیگر در ستیزند، در این

نکته اتفاق نظر دارند که کثیف بودن نوعی سلامت و طبیعی بودن شمرده می‌شود و پاکیزگی تنها یک نوع هوس و تجمل است. به قول چسترتون، کثیفی تنها یک نوع "آزار" می‌باشد که انسان را به ریاضت وامی‌دارد و بدبختانه آزار کثیف بودن راهم اغلب دیگران باید تحمل کنند. به این ترتیب و در حقیقت، کثیف بودن ناراحتی چندانی ندارد، لااقل نه به آن اندازه که دوش سردی در صبح زمستانی گرفتن، موجب ایجاد ناراحتی می‌شود!

اینگونه هواداران قشر کارگر به راستی نمی‌اندیشند که این طرز تفکر موجب تقویت ادعای آن شماری می‌گردد که باور دارند کارگران خود کثیف بودن را برگزیده‌اند. در حقیقت، آن کسی که حمامی در منزل دارد، از آن استفاده می‌کند. اما مسئله اینجاست که به باور وابستگان قشر متوسط، کارگران کثیف هستند و حتی خود آقای موام نیز بدین باور می‌باشد. بدتر از همه آنکه آنها معتقدند که آلودگی و کثیف بودن کارگران به آنها به ارث رسیده است. هنگامی که کودک بودم، بدترین کار دنیا آن بود که از بطری که یک کارگر در آن چیزی نوشیده، من هم بنوشم. یک بار هنگامی که با قطار از یکسا به شهرم باز می‌گشتم، در واگن درجه سه‌ای که در آن نشسته بودم، شمار زیادی از چوپانها و خوک‌چرانها که برای فروش حیواناتشان به بازار شهر دیگر رفته بودند، به‌چشم می‌خوردند. در این میان، شخصی شیشه نوشابه‌ای را فراهم کرد و دور گرداند. نوشابه از دهانی به دهان دیگر می‌گشت و من با وحشت تمام ناظر نزدیک شدن آن به خود بودم. از سویی نمی‌خواستم به بطری که آنها دهان زده‌اند، لب بزنم و از سوی دیگر، در هراس بودم که آنها از امتناع من، احساساتشان جریحه‌دار خواهد شد. توجه کنید که چگونه یک نازک نارنجی وابسته به قشر متوسط، در پی آن است که هر دو طرف قضیه را حل کند. پروردگارا سپاس می‌گویم که اکنون دیگر چنین احساسی ندارم. حال دیگر بدن یک کارگر برایم نفرت برانگیزتر از بدن یک میلیونر نیست و گرچه هنوز هم از دهان زدن به بطری یا فنجانی که دیگری از آن استفاده کرده (منظور مردان است نه زنان) پرهیز می‌کنم، با اینحال مطمئنم که

دلیل آن کارگر بودن استفاده کننده آن بطری یا فنجان نیست . اکنون رابطه نزدیک با ولگردان ، آنچه را که در کودکی بدان می‌اندیشیدم ، از میان برده است و این روابط به من فهمانده که برخلاف تصور بسیاری از انگلیسیها ، آنها آنگونه هم کثیف نیستند ، اما در هر حال "کثیف" نامی است که بر آنها گذارده شده و هنگامی که انسان با آنها در یک تخت بخوابد و در یک ظرف چای بنوشد ، احساس می‌کند که بدترین چیز را آزموده و دیگر بدترینها هم برای او هراس انگیز نیستند .

من ، به این دلیل اینگونه چیزها را بیان می‌دارم که بسیار مهم و حیاتی می‌باشند و برای خلاصی از دست اختلافات طبقاتی ، انسان نخست باید دریابد که این اختلافها از دیدگاه قشرهای گوناگون جامعه به چه شکل هستند. چنانکه بیان این موضوع که قشر متوسط افاده‌ای می‌باشد ، چندان سودی ندارد و باید این حقیقت را درک کرد که افاده‌ای بودن قشر متوسط با ایده‌آلیسم آنها پیوند نزدیکی یافته است . نظرها و دیدگاههای وابستگان قشر متوسط ، ریشه در آموزشهای دوران‌کودکی مبنی بر شستشوی مکرر گردن ، آمادگی برای مردن در راه میهن و تنفر داشتن از قشر پایین جامعه ، دارد .

شاید مرا متهم کنند که در گذشته‌ها سیر می‌کنم و آنچه که بیان داشتم تنها مربوط به دوران کودکی دور من است و اکنون کودکان آموزشهای روشنگرانه‌تری می‌گیرند و ممکن است که اکنون چنین رخ داده باشد و شکاف طبقاتی چون گذشته تلخ نباشد ، ولی آنچه که امروزه به خوبی آشکار است ، مطیع ، فرمانبردار و فروتن شدن قشرهای پایینی می‌باشد که پس از جنگ ، با افزایش تولید مواد مصرفی و ارزان ، کمی آرام‌تر گردیده ود ر ظاهر اختلافهای طبقاتی کاسته شده‌اند . حقیقت این است که در وجود هر عضو قشر متوسط جامعه ، تبعیض طبقاتی نهفته است که با کوچکترین چیزی بروز داده می‌شود . او اگر بیش از چهل سال داشته باشد ، کاملا " اطمینان دارد که قربانی قشرهای پایین‌تر اجتماع شده و اگر به او که درآمدی نزدیک به چهار صد یا پانصد پوند در سال دارد ، بگویی که وابسته به قشر طفیلی استثمار کننده‌ای بیش

نیست ، پاسخ خواهد داد که به نظرش تو دیوانه‌ای بیش نیستی و در همان حال دهها نمونه نشان خواهد داد که بدتر بودن وضع او را از وضع کارگران آشکار می‌سازد. از دیدگاه او ، کارگران از نژاد بردگان نیستند اما به باور او آنها گمراهان و بدخواهانی می‌باشند که به بالا می‌خزند ، تا او ، خانواده‌اش و دوستانش را در خور غرق کنند و فرهنگ و شوکتش را از میان برند. از این رو ، همواره نگران موفقیتها و پیروزیهای بیش از اندازه کارگران است .

اگر روزی یک عضو قشر متوسط جامعه، چهار یا پنج کارگر را ببیند ده بر اتومبیل ارزانی سوارند و از آنها بپرسدکه آن را از کجا آورده‌اند وآنها نیز پاسخ دهند که اتومبیل را خریده‌اند ، همه چیز نشانگر این خواهد بود که آن چهار یا پنج تن از حد خود پا فراتر گذارده‌اند و به باور آن عضو قشرمتوسط، این عمل نوعی جنایت و مبارزه با طبیعت شمرده خواهد شد. چنین طرز تفکری دهها سال ادامه داشته و اکنون نیز تغییر چندانی در آن نمی‌بینم . این شیوه بینش که قشر کارگر به طور کامل نازپرورده بار آمده و به دلیل دریافت کمک هزنیه، مستمری بازنشستگی و تحصیلات رایگان ، توان راستین خود را از دست داده، هنوز به شکل گسترده‌ای‌در میان آن وابستگان قشر متوسط دیده می‌شود و شاید تنها پس از آنکه جامعه با حقیقت پدیده بیکاری آشنا گردید ، تا اندازه‌ای کاسته شده باشد . هنوز برای بسیاری از چنین افراد و بویژه افرادی که بیش از پنجاه سال دارند ، کارگران همان اشخاصی هستند که ذغال را در وان حمام خود نگاه می‌دارند و با استفاده از کمک‌هزینه و مستمری ازدواج می‌کنند .

دلیل آنکه‌امروزه‌تنفرطبقاتی تا اندازه‌کاسته‌شده به‌نظرمی‌آید ، این‌است که دیگر ، افکار عمومی گرایش چندانی به آگاهی از آن ندارند و نیز نشریه‌ها ، روزنامه و کتابها نیز تلاش می‌کنند در راستای خوشایند قشر کارگر چیز بنویسند . اما برای درک وجود این نفرت یا باید به گفتگوهای خصوصی و یا به نوشتارهای گوناگونی چون پروفسور سنتسبوری مرحوم رجوع کرد . او مردی تحصیل کرده و منتقد ادبی زبردستی شمرده می‌شد ، اما هنگامی که در

زمینه‌های سیاسی و اقتصادی سخن می‌گفت ، به خوبی آشکار بود که با دیگر وابستگان‌قشری که به آن تعلق دارد ، متفاوت است . شاید بدین دلیل که زودتر از آن بدنیا آمده بود که تظاهر به وجود خوشبختی وآسایش در جامعه کند . به باور پروفسور سنتسبوری ، بیمه بیکاری تنها کارگران را تنبل‌تر بار می‌آورد و اتحادیه‌های کارگری نیز چیزی جز محله‌ای سازمان داده شده، گداپروری نبودند . او می‌گفت : "هنگامی که کلمه‌ای به نام تکدی یافت می‌شود، پس گدایی نیز وجود دارد . چنین شیوه زندگی ، یعنی گذراندن آن صدقه سر دیگران ، آه بسیاری از مردم و تمامی سیاستمردان را برانگیخته است " .

باید بدین نکته توجه داشت که به باور سنتسبوری ، تا هنگامی که بیکاران امتیازهایی داده می‌شود ، بیکاری نیز وجود خواهد داشت . او می‌گفت :

"آیا کار موقت،چون سلاح پنهانی و سوپاپ اطمینان سیستم کارگری نیست؟ . . . در کشوری که دارای صنایع و بازرگانی پیچیده‌ای است، استخدام دائم با دستمزدی منظم امری ناممکن می‌باشد ، زیرا تا هنگامی که پرداخت کمک هزینه به بیکاران ادامه دارد ، چنین کاری موجب تحلیل حس داشتن توان برای انجام کار و سپس نابودی و ویرانی این حس خواهد شد " .

آقای سنتسبوری به این موضوع اشاره نمی‌کند ، در زمانی که کار موقتی وجود ندارد ، چه بر سر کارگران موقت خواهد آمد؟ شاید آنها باید در خیابانها بخوابند . او حتی این اندیشه بدیهی در مورد حق هر انسان در بدست آوردن بخشی از هزینه زندگیش را نفی می‌کند و می‌گوید :"حتی حق زندگی ، بیشتر از حق دفاع در برابر جنایت نیست " .

بله ، لااقل آقای سنتسبوری جرات و جسارت آن را داشته که اندیشه‌هایش را بر روی کاغذ آورد چرا که بسیاری از همتایان او از بیان چنین باورهایی هرس دارند . چیزی که سنتسبوری بدان باور دارد ، چیزی است که هرکرم پانصد ساله‌ای به‌آن معتقد می‌باشد . چنین متعفن و واپسگرا بودن هم جسارت و شجاعتی لازم دارد که تنها ازآقای سنتسبوری برمی‌آید .

آنچه که گفتم ، بیان اندیشه‌های یک انسان واپسگرا بود . اما باید دید

آیا، یک عضو قشر متوسط که دیدگاههایش واپسگرایانه نیست وخود را "مترقی" می‌خواند، در زیر نقاب ترقی خواهانه‌اش تفاوتی با آن واپسگرا دیده می‌شود؟

یک عضو قشر متوسط جامعه، ممکن است که خود را سوسیالیست بداند و گاه حتی به حزب کمونیست بگرود، اما آیا تفاوتی با آن واپسگرا خواهد داشت؟ آشکارا، کسی را که در چهارچوب یک جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کند و در تلاش امرار معاش است، نمی‌توان در چسبیدنش به بنیادهای اقتصادی بورژوازی گناهکار دانست. اما آیا فردی که ادعای ترقی‌خواهی دارد، به راستی در شیوه رفتار، زندگی و اندیشیدن خود تغییری داده است؟ آیا تغییر بنیادین دیگری جز رای دادن به حزب کارگر و یا حتی به حزب کمونیست، در او پدید آمده است؟ حقیقت این است که چنین افرادی در عمل همچنان به قشر اجتماعی خود وابسته‌اند و در هنگام زیر یک سقف بسر بردن با عضوی از قشری که به آن پیوند دارند، بسیار آسوده‌تر از بسر بردن با یک کارگر هستند. فردی که مانند آنان می‌اندیشد، مانند آنها می‌خورد و پوشاک، کتابها، موسیقی و بسیاری دیگر از علائق او با آنها مشترک است. و از همه مهمتر اینکه چنین "ترقی‌خواهانی" اغلب با فردی از قشر اجتماعی خود ازدواج می‌کنند. برای مثال به رفیق ایکس که عضو یک سازمان کارگری و نویسنده کتاب "مارکسیسم برای کودکان" است، نظری می‌افکنیم، او در تئوری حاضر است که جانش را در سنگرها فدا کند، اما هنوز دکمه‌های پایین پالتویش را نمی‌بندد. از پرولتاریا و زحمتکشان دم می‌زند، اما عادتها و کردارهایش با همان زحمتکشان تفاوت بسیار دارد. عملاً" برای رفیق ایکس ناممکن است که پنیر را با چاقو صرف کند و یا حتی چای را در نعلبکی بنوشد. خود من بارها با بورژواهای ترقی‌خواه و سوسیالیستی بر سر یک میز نشسته و به بدگویی‌های آنان در مورد قشر بورژواها گوش فراداده‌ام، اما هرگز به یکی از این افراد برنخورده‌ام که در سر میز چون پرولتاریا غذا صرف کند.

آنها در ظاهر همه چیز را در مورد پرولتاریا می‌دانند، اما هرگز حاضر نیستند مانند یک زحمتکش، چای را با سروصدا بنوشند. در قلب آنان انزجار

از کردار پرولتاریا موج می‌زند. در حقیقت چنین افرادی همان کودکان گذشته هستندکه به آنها آموخته می‌شد از کارگران منزجر باشند، از آنان بهراسند و آنها را خوار بشمرند و در برابرشان واکنش منفی نشان دهند.

در چهارده یا پانزده سالگی من به شکل نفرت‌انگیزی افاده‌ای بودم ، اما هرگز بهتـــر از همسن و سالـهای قشری که به آن وابستگی داشتم ، شمرده نمی‌شدم . فکر نمی‌کنم که در هیچ جای دیگر دنیا بتوان چون مدرسه‌های عمومی انگلستان ، پرورش غرور و افاده را شاهد بود . سیستم آموزشی انگلستان لااقل در این زمینه بسیار موفق از کار درآمده ، چنانکه چند ماه پس از ترک تحصیل ، یک دانش آموز همه فراگرفته‌های خود در مورد زبان لاتین و یونانی را فراموش می‌کند ، (من در سی و سه سالگی و پس از هشت سال آموختن زبان یونانی ، حتی الفبای آن را نمی‌توانم تلفظ کنم) اما غرور و افاده‌ای را که در آموزشگاه به او آموخته‌اند ، تا لب گور با خود همراه می‌بیند .

در دوران مدرسه ، من به دلیل آنکه تنها با استفاده از یک بورس آموزشی در مدرسه‌ای گران قیمت پذیرفته شده بودم و تمامی همکلاسهایم را فرزندان خانواده‌های مرفه تشکیل می‌دادند ، در موقعیت دشواری قرار داشتم . این دشواری ، تجربه مشترک همه پسران روحانیون ، افسران و بطور کلی وابستگان قشر متوسط می‌باشد و اثرهای آن بر من نیز به مانند دیگران بود ، زیرا از سویی موجب می‌شد که بیش از پیش به اصالت خود بچسبم و از سوی دیگر ، به دلیل تلاش همکلاسهایم در بروز توانایی‌های مالی خود ، خشمم نسبت به آنـها روزافزون می‌گشت . در این میان ، از همه آن کسانی که بویژه به تازگی به ثروتی دست یافته بودند ، متنفر بودم و احساس می‌کردم ، انسان اصیل کسی

است که ثروت چندانی ندارد اما دارای اصالتی راستین می‌باشد. تمامی اینها، احساسات شاعرانه وابستگان قشر متوسط شمرده می‌شوند که به انسان نوعی آرامش می‌بخشد.

در آن سالهای پیش و پس از جنگ که امثال من در مدرسه‌ها و آموزشگاهها تحصیل می‌کردند، این عمل شگفت‌آور می‌نمود، زیرا در انگلستان بیش از هر زمانی امکان روی دادن یک خیزش و انقلاب گسترده دیده می‌شد. موجی از احساسات انقلابی که تا آن هنگام فراموش و سرکوب شده به نظر می‌آمد، سراسر کشور را فرا گرفته بود و احساس می‌شد که این روحیه سرکشی ناشی از جنگ، نوعی خیزش جوانان بر علیه کهنسالان می‌باشد.

در طول جنگ و در حالی که جوانان چون گوشت دم توپ به دست مسلسلهای آلمانی درو می‌شدند، کهنسالان میهن‌پرست در گوشه‌ای امن نشسته و به گونه‌ای رفتار می‌کردند که حتی امروز، اندیشیدن به آن وحشتناک می‌نماید. افزون برآن، جنگ به شکل ناشایست و نادرستی به وسیله این کهنسالان در پشت جبهه نشسته، اداره می‌شد و تا سال ۱۹۱۸، کار به جایی کشید که هر فرد زیر چهل سال، احساس خصومت‌آمیزی نسبت به آنان پیدا کرده و عصیان ضد میلیتاریستی عمومی که در پی وقوع جنگ پدید آمده بود، به خیزشی گسترده علیه متعصبان و قشر حاکم بدل شد، در آن هنگام، کهنسالان حاکم بر جامعه، مسئول هر نوع بدبختی شمرده می‌شدند و از دیدگاه مردم، آنان چون شیطانهایی علیه بشریت بودند. همچنین، تمامی سازمانها، از سازمان پیشاهنگی گرفته تا مجلس لردها، تنها به دلیل پشتیبانی و حضور کهنسالان درآنها، مورد نفرت عمومی قرار داشتند و به این ترتیب، اندیشه‌ها و افکاری چون صلح طلبی، آزادی زنان، انترناسیونالیسم، انسان‌گرایی، کنترل موالید، خداشناسی، آزاد عشق ورزیدن و آزادی‌طلاق، بیش از هر زمان دیگر در کشور نفوذ یافته بود. البته، این موج جدید اندیشیدن، آن گروه از نوجوانانی را که در جبهه‌ها نجنگیده و به مدرسه می‌رفتند رانیزفراگرفت. در آن هنگام، همه ما خود را چون روشنفکران تازه پا

به عرصه گذارده‌ای می‌دیدیم که تعصبات خام آن کهنسالان نفرت برانگیز را از خود می‌رانیم و در تلاشیم که با حفظ ظاهر، شغلهای تضمین شده‌ای برای خود بیابیم و در همان حال می‌پنداشتیم که ضد دولت نیز هستیم. ما، همه چیز از مسیحیت گرفته تا خانواده سلطنتی را به مسخره می‌گرفتیم و در همان حال بی‌آنکه خود متوجه باشیم، در راستای یک جنبش جهانی و گسترده تنفر از جنگ گام برمی‌داشتیم. دو مثال از رویدادهای آن دوره سرشار از انقلابی‌گری را به یاد می‌آورم که بیان می‌کنم. یک روز دبیر درس انگلیسی پرسشنامه‌ای را به ما داد که یکی از پرسشهای آن چنین بود: "ده تن از بزرگترین مردان جهان را نام ببرید" و از میان شانزده پسری که در کلاس بودند (میانگین سن ما هفده سال بود)، پانزده نفر لنین را بزرگترین مرد جهان خواندند. این پاسخ شماری از دانش‌آموزان یک مدرسه عمومی گرانقیمت در زمانی بود که هراس از انقلاب روسیه در هر ذهنی تازه می‌نمود و هنوز چند ماهی بیش، از تظاهرات گسترده صلح طلبان نمی‌گذشت.

پس از پایان جنگ، آن کهنسالان نفرین شده، فرمان دادند که با هیاهو و سر و صدا صلح را جشن گیریم و ما نیز مشعل به دست در محوطه مدرسه رژه می‌رفتیم و سرودهای میهن پرستانه‌ای چون "بریتانیا تو بمان" را می‌خواندیم. در این میان، شماری از پسران جسور، سرودهای فتنه‌انگیزی را با آهنگ آن سرودهای میهن پرستانه بر زبان می‌آوردند. شک دارم که اگر آن رویدادها امروز به وقوع می‌پیوستند، دانش‌آموزان چنین واکنشی از خود نشان می‌دادند. پسران محصلی که اکنون آنها را ملاقات می‌کنم، حتی روشنفکرترینشان، بسیار راستگراتر از پانزده سال پیش من و همکلاسهایم هستند.

در سن هفده و هیجده‌سالگی، من هم افاده‌ای و هم انقلابی بودم. تمامی کتابهای چاپ شده "شاو" "ولز" و "گالسورثی" را که در آن زمان به عنوان نویسندگان "ترقی‌خواه" خطرناک شمرده می‌شدند، خوانده بودم و خود را همه جا به عنوان یک سوسیالیست معرفی می‌کردم. اما به راستی نمی‌دانستم که سوسیالیسم یعنی چه و هیچ بدین موضوع نمی‌اندیشیدم که

کارگران نیز بشر هستند و گرچه پس از مطالعه چند کتاب مانند کتاب "مردم آبیس"، نوشته "جک لندن"، می‌توانستم کارگران را به دلیل زجر کشیدن و زحمتکش بودن، به رسمیت بشناسم، اما هنوز از آنان تنفر داشتم و اگر آنها را در جایی می‌یافتم، تحقیرشان می‌کردم. هنوز لهجه زننده کارگران مرا منقلب می‌نمود و در برابر خشونت همیشگی آنها، احساس کوچکی به من دست می‌داد.

باید به خاطر داشت که پس از جنگ، قشر کارگر، گرایش بسیاری به ستیز و نزاع داشت و شاید دلیل آن اعتصابهای گسترده در معدنهای ذغال سنگ بود. مردم نیز به همین دلیل از معدنچیان تنفر داشتند. در طول جنگ و کمی پس از آن، دستمزدها بالا و کار در همه جا یافت می‌شد، اما درآن‌هنگام وضع به تدریج شکل بدتری به خود می‌گرفت و سربازانی که با وعده‌های دروغین به جبهه‌ها رفته بودند، اکنون پس از بازگشت با بیکاری و کمبود مسکن روبرو می‌شدند. افزون بر این، آنها در جبهه‌ها، خصلت سربازی یافته بودند که در ظاهر بسیار مقرراتی و منظم اما در باطن خصلتی بی‌قید و بند می‌نمود. فضایی آشفته در همه جا موج می‌زد و این‌ترانه که در خاطره‌ها باقی مانده، نشانه‌ای از همان روزگار است:

تنها از این مطمئنیم که
ثروتمندان، ثروتمندتر و تهیدستان، تهیدست‌تر می‌شوند؛
و در این میان
و در این زمان
کیف می‌کنیم، نه؟

مردم هنوز به بیکاری دائم و نوشیدن پی‌درپی چای به عنوان یک مسکن عادت نداشتند و با اشتیاق در انتظار پیاده شدن مدینه فاضله‌ای بودند که به خاطر آن جنگیده بودند. حتی هنوز خصومتهای روزافزونی بر علیه قشرهای پایین‌تر جامعه دیده می‌شد و برای سپر بلاهای بورژوازی، چون من، افراد "عامی" هنوز وحشی و نفرت برانگیز به نظر می‌آمدند. هنگامی که به گذشته

فکرمی‌کنم، بمیاد می‌آورم ،که درآن زمان نیمی از وقت من صرف ردکردن سیستم سرمایه‌داری و نیمی دیگرراصرف خشم وخروش نسبت به‌جسارت وگستاخی کمک‌راننده‌های اتوبوسها می‌کردم . هنگامی که هنوز بیست ساله نبودم ، به منظور خدمت در پلیس سلطنتی هند به برمه رفتم . در آنجا ، ابتدا به نظر می‌رسید که مسئله طبقاتی حل شده می‌باشد ، چنانکه اثری از حساسیت طبقاتی دیده نمی‌شد ، زیرا در برمه مسئله اصلی این نیست که در کودکی به مدرسه خوبی رفته‌ای یا نه، بلکه مسئله اصلی سفید یا زردپوست بودن توست. در حقیقت بیشتر افراد سفیدپوست ساکن برمه ، از آن نوعی که در انگلستان "جنتلمن" خوانده می‌شوند ، نبودند . اما با این حال ، به استثناء سربازان عادی و شمار اندک دیگری ، همه سفیدپوستها مانند "جنتلمنها" مستخدم داشتند ، به عصرانه "شام" خطاب می‌کردند و به طور رسمی همه از قشر مشابهی شمرده می‌شدند . آنها "مردان سفید" بودند و دیگران که پست‌تر محسوب می‌گردیدند ، "بومی" نام داشتند . اما نکته جالب این بود که نسبت به بومیها همان احساسی که نسبت به قشرهای پایین جامعه انگلستان وجود داشت ، دیده نمی‌شد و گر چه به برمه‌ایها به چشم یک "بومی" نگریسته می‌شد ، با این حال ، سفیدپوستان کاملا "آمادگی آن را داشتند که تماس جسمانی با آنها داشته باشند و به‌آنان چون قشرهای پایین جامعه انگلستان ، به دیده تنفر ننگرند . این موضوع حتی شامل نژادگرایان سفیدپوست نیز می‌شد . وقتی مستخدمین زیاد باشند ، به زودی تن‌پروری نیز رشد می‌کند و من نیز از این قاعده مستثنی نبودم و به خود اجازه دادم که پسر بچه‌ای برمه‌ای به من لباس پوشاند یا آن را از تنم درآورد . دلیل اینکه به او اجازه آن کار را می‌دادم ، این بود که او یک برمه‌ای شمرده می‌شد و احساس تنفری برنمی‌انگیخت ، در حالی که هرگز نمی‌توانستم تحمل کنم که یک مستخدم انگلیسی چنین برخوردی با من داشته باشد . دیدی که نسبت به برمه‌ای‌ها داشتم ، درست‌مانند بینش من نسبت به زنها بود و از آنها مانند هر نژاد دیگری ، بوی ویژه‌ای به‌مشام می‌رسید که نمی‌توانم آن را توصیف کنم و بهرحال این بو که موجب بهم خوردن دندانهایم

می‌گردید ، هرگز برایم تنفر برانگیز نبود (اتفاقا" شرقی‌ها باور دارند که ما بو می‌دهیم . به نظرم این چینیها هستند که باور دارند ، سفیدها مانند یک لاشه بو می‌دهند . برمه‌ایها نیز چنین می‌اندیشند ، اگرچه هیچیک از آنها آنقدر بی‌احترام نبودند که چنین چیزی به من بگویند) .

از سوئی ، رفتار من در برابر برمه‌ایها شکلی دفاعی داشت ، زیرا باید پذیرفت که مغولها اندامی بهتر از انگلیسها دارند . پوست سفت و ابریشمی برمه‌ای را که تا سنین پس‌از چهل سالگی چروک نمی‌خورد و سپس تنها مانند یک چرم خشک پژمرده شده ، با پوست زبر خشن ، رگه‌رگه ، شل و ول و آویخته سفید پوستان مقایسه کنید .موهای نازک و زشتی بر ساق پا و پشت و زیر بغلهای سفید پوست می‌روید و این در حالیست‌که یک برمه‌ای تنها در محلهای مناسب یک یا دو دسته موی محکم و سیاه رنگ دارد و در بقیه جاها تقریبا" بی‌مو است و اغلب ریش هم ندارند . مرد سفیدپوست اغلب طاس می‌شود ، اما برمه‌ایها بندرت و یا هرگز به طاسی مبتلا نمی‌گردند . در این حال ، در حالی که دندانهای برمه‌ایها به دلیل نوشیدن آب "فوفل" تغییر رنگ می‌دهد ، با این‌حال ، دندانهای‌آنها در برابر دندانهای متغیر،فاسدو پوسیده سفیدپوستان مرتب شمرده می‌شود . سفیدپوستها همچنین انسانهایی بدهیکل می‌باشند و به هنگام چاق شدن ، بخشهای مختلف بدنشان برآمده می‌گردد ، درحالی که مغولها استخوانهای زیبایی دارند و در دوران کهنسالی ، چنان دوران جوانی خوش هیکل می‌باشند . باید پذیرفت که شماری از سفیدپوستان ، چند سالی‌از عمر خود زیبا هستند ، ولی در هر حال به نظر من شرقی‌ها بسیار خوشایندتر از سفیدپوستان می‌باشند . اما به نظرم می‌آید که دلیل اصلی نفرت من از قشر پایین اجتماع انگلستان ، زشت بودن آنها نبود ، بلکه من تحت تاثیر آموزشهای دوران نخستین کودکیم مبنی بر داشتن تعصبات طبقاتی قرار داشتم . در سن بیست سالگی ، بسیاری از سربازان هنگی را که در آن خدمت می‌کردم ، به دلیل نصب مدالهای شجاعت ناشی از جنگ بزرگ به دیده تحسین می‌نگریستم ، اما باز آنها برایم مردم "عامی" بودند و من زیاد به

خود زحمت نزدیک شدن به آنها را نمی‌دادم . در بامدادان هر روز ، هنگامی که دسته‌های صد نفری سربازان در جاده رژه می‌رفتند و من هم به همراه یک افسر جزء در پشت آنان حرکت می‌کردم ، بخاری که از بدن عرق کرده آنان برمی‌خاست ، حالم را بهم می‌زد . اما باید توجه کرد که این احساس تنها ناشی از تعصب بود ، زیرا هر سرباز اغلب به دلیل تنفس هوای پاکیزه ، ورزش بسیار و اجرای مقررات مبنی بر پاکیزه بودن ، اغلب سالم و مانند هر سفیدپوست دیگری می‌باشد ، اما من به این حقیقت باور نداشتم و تنها چیزی که می‌دانستم این بود که آنها به قشر پایین جامعه وابسته‌اند و تصور آن هم مرا بیمار می‌کرد . هنگامی که بعدها بطور کلی این تعصبهای کور را به کناری گذاردم ، تغییر همه جانبه‌ای در من رخ داد . چیزی که در طول سالیان نظرم را نسبت به قشرهای پایین جامعه تغییر داد ، به شکلی غیر مستقیم به مسئله مربوط است و گاه اصلا" به نظر آشکار نمی‌آید .

هنگامی که دوران پنج ساله خدمتم در پلیس هندوستان به پایان رسید ، احساس می‌نمودم که از امپریالیسم متنفرم و با نوعی تلخی که قادر به بیان آن نیستم ، به خدمت ادامه می‌دادم . در محیط آزاد انگلستان ، چنین سخنانی نامفهوم به نظر می‌آید ، اما برای آنکه بتوان از امپریالیسم تنفر داشت ، باید جزئی از آن بود . در آن هنگام اگر از بیرون گود به قضیه می‌نگریستی ، شاید به نظر می‌آمد که سلطه انگلستان بر هند و یا فرانسویها بر مراکش و هلندیها بر "برنئو" ، خیر اندیشانه و یا حتی لازم باشد ، زیرا مردم معمولا" بر خارجیها بهتر از خود حکومت می‌کنند ، اما به راستی امکان نداشت که جزئی ازسیستم باشی و نسبت به آن نفرت سرشاری احساس نکنی . حتی پوست کلفت‌ترین مستعمره‌چیها از این مسئله به خوبی آگاه بودند و هنگامی که در خیابانها ، چهره سرشار از زیر سلطه بودن بومیها را می دیدم ، احساس ستمگر بودن را به خوبی حس می‌کردم . در این میان ، آن افرادی نیز که هرگز انتظار شنیدن نوای مخالفتی با سیستم را از آنها نداشتم ، آن رذلهای پیر را می‌گویم ، چنین عباراتی را به کار می‌بردند : "البته ما هیچگونه

حقی در این کشور لعنتی نداریم . حالا که تنها به خاطر خدا اینجا هستیم ، پس بگذار بمانیم " . حقیقت این است که هیچ مرد امروزی اندیشی ، در قلبش احساس خوشایندی از سلطه بر یک کشور خارجی نمی‌کند .

ما در انگلستان به راحتی می‌پذیریم که توسط نیم میلیون انسان شکم‌گنده و بیکاره چاپیده شویم ، اما هرگز به خود اجازه نمی‌دهیم که یک دولت خارجی و برای مثال چینی‌ها بر ما حکومت کنند و به همین ترتیب شمار بسیاری از مردم در تنگنا قرار گرفته نیز رفتن به دیگر کشورها ، جایی که به تو نیازی نیست و تنها درآنجا عنوان ارباب خواهی داشت ، را در ظاهر می‌پذیرند اما در ته قلب ، وجدانشان آسوده نیست و تلاش دارند ، تا آنجا که ممکن است آن را پنهان کنند ، زیرا بروز هر نوع مخالفت با سیستم سلطه‌گر کشورشان بر کشورهای بیگانه ، آینده آنها را تباه خواهد کرد . چنانکه اکنون در سراسر هندوستان ، انگلیسهایی هستند که به شکلی نهانی از سیستم بیزارند و اغلب در جمعی که به‌آن اطمینان دارند ، احساسات لبریز شده پنهان خود را آشکار می‌کنند و آنچه در دل دارند ، بیرون می‌ریزند . شبی را به خاطر دارم که به هنگام سفر با قطار ، با غریبه‌ای که در آموزش و پرورش خدمت می‌کرد و هرگز نامش را ندانستم ، آشنا شدم . هوا بسیار گرم بود و ما قادر به خواب نبودیم ، از اینرو وقت خود را به گفتگو گذراندیم . هر یک نزدیک به نیم ساعت از طرف مقابل پرسشهایی نمود که اطیمنان یابد او هم بی‌خطر است و سرانجام در حالی که قطار از میان‌سیاهی شب به‌کندی می‌گذشت و ما در رختخوابهایمان نشسته بودیم ، صحبت اصلی را آغاز کردیم و به شکلی هوشمندانه،امپراطوری بریتانیا را به باد ناسزا گرفتیم . هنگامی که بامدادان فرا رسید ، با وجدانی ناراحت و در روشنایی سحرگاه به یکدیگر نگاهی انداخته و در مقصد از هم جدا شدیم .

تا آنجا که می‌دیدم ، همه افسران انگلیسی در مستعمرات ، وجدانی ناراحت داشتند و در این میان تنها آن شمار از افسرانی که‌کارهای مفیدی بر عهده داشتند و کارشان به خوب یا بد بودن سلطه انگلستان بر مستعمرات

ربطی نداشت، از این امر مستثنی بودند. برای مثال، می‌توانم از دکترها و مهندسین نام ببرم. اما من در پلیس هندوستان و در حقیقت در مرکز سلطه انگلستان بر این سرزمین خدمت می‌کردم و از نزدیک شاهد کارهای کثیف امپراطوری بودم. همچنانکه بسیاری از مردم ضرورت مجازات مجرمین را تایید می‌کنند، اما خود برای مثال از انجام کار یک جلاد خودداری می‌ورزند، شماری از اروپائیان ساکن برمه نیز پلیس را به دلیل وحشی‌گریهایش پست می‌شمردند. به یاد می‌آورم که یک مبلغ مذهبی آمریکایی اغلب به محل کار من سر می‌زد و به نظرم آدم بدی نمی‌آمد. یک روز که او در نزد من بود، یکی از همکارانم مشغول بازرسی از یک مظنون بود و با او کلنجار می‌رفت، دوست آمریکائیم به این صحنه نگاهی انداخته و به من گفت: "هیچ دلم نمی‌خواست که شغل شما را داشته باشم". این سخن او مرا بسیار شرمنده ساخت. حتی این میسیونر آمریکایی هم به خود حق داده بود که به حالم تاسف بخورد، آنهم با چه شکل بزرگوارانه‌ای! اما حقیقت این بود که حتی اگر کسی این مسئله را برایم یادآوری نمی‌کرد، باز هم در نزد خود خجل و شرمسار بودم.

به این ترتیب، رفته رفته خشم و غضبی نسبت به سیستمی که خود را "عادل" می‌خواند، یافتم. به ویژه قانون جزایی بریتانیا که به نظر من در هند بهتر از انگلستان اجرا می‌گردید، برایم به چیز مزخرفی بدل شده بود. باور داشتم که تنها انسانهای فاقد احساس می‌توانند این قانون را به اجرا درآورند و در همان حال با تاسف و شرمساری به چهره زندانیان بدبختی که در قفسهایی بدبو گرفتار آمده و اثرات شکنجه بر بدنشان دیده می‌شد، می‌نگریستم و هنگامی که به این حقیقت می‌اندیشیدم که من جزئی از سیستم اداره کننده این نظم استعماری هستم، وضع برایم غیرقابل تحمل‌تر می‌گشت. یکبار، شاهد اعدام و به دار آویخته شدن مردی بودم و این از هزار جنایت، برایم بدتر بود. سرانجام در سال ۱۹۲۷ و پس از آنکه به انگلستان بازگشتم، برآن شدم که دست از این پیشه بردارم و در این میان، غرور انگلیسیم هم

مرا بر تصمیم پایدار ساخت . دیگر نمی‌خواستم ، جزیی از آن استبداد شیطانی باشم و درصدد بودم که کاری بیش از گریز از آن انجام دهم . پس از پنج سال خدمت به یک سیستم سرکوبگر ، اکنون وجدانی ناراحت داشتم و اغلب چهره‌های بی‌شمار زندانیانی که در سلولها و در انتظار صدور حکم بودند و نیز چهره مستخدمین و کشاورزانی که در هنگام خشمگین شدن با مشت بر سینه آنها می‌کوبیدم ، لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشتند و مرتبا" در پی من بودند . احساس می‌کردم که بار وجدانی سنگینی بر دوشم قرار دارد که بایستی آن را جبران کنم . در آن هنگام به این نتیجه رسیده بودم که همیشه حق با کسی است که زیر فشار قرار گرفته و عاملان فشار همیشه در اشتباهند . گرچه یک تئوری نادرست بود ولی باعث می‌شد که خود نیز تحت فشار قرار گیرم و احساس کنم که به فرار از امپریالیسم و هر نوع حکومت انسان بر انسان ، گرایش دارم . می‌خواستم خود را آنقدر پایین آورم که هم سطح با قشرهای تحت ستم شده و خود به یکی از آنها بدل شوم و سپس با ستمگران مبارزه کنم . سرانجام به این باور رسیدم که همه حکومتها شیطانی هستند ، که مجازات زیانش بیشتر از جنایت است ، که می‌توان از مردم انتظار خوب زندگی کردن داشت ، اما به شرطی که آنها را راحت گذارد . البته ، همه اینها مزخرفاتی بود که تحت تاثیر احساسات بیان می‌شدند ، ولی در آن هنگام متوجه آنها نبودم .

در هرحال ، در هر جامعه‌ای که جنایتی روی می‌دهد ، مجازات امری بدیهی به نظر می‌آید که باید توسط قانونی سختگیر آن را از ریشه کند وگرنه چاره دیگری جز استفاده از امثال "آل کاپون" باقی نمی‌ماند . اما احساس اینکه مجازات کاری شیطانی است ، در هر مجری آن به شکل وحشتناکی وجود داشته باشد ، چنانکه باور دارم شمار بسیاری از افراد پلیس ، قضات ، نگهبانان زندان و امثال آنها در انگلستان هم به نوعی ناراحتی وجدان و وحشت درونی گرفتارند . ولی در برمه فشاری که ما وارد می‌کردیم ، فشاری مضاعف شمرده می‌شد . ما برمه‌ایها را در بند می‌انداختیم و این در شرایطی بود که

اینکار را به عنوان یک بیگانه سلطه‌گر انجام می‌دادیم و برمه‌ایها نیزبه‌راستی هرگز حقانیت سیستم قضایی ما را نمی‌پذیرفتند. حتی دزدی که توسط ما به زندان می‌رفت، خود را مجرمی که به شکل عادلانه‌ای به‌کیفر رسیده نمی‌دید، بلکه او خود را قربانی سلطه بیگانه می‌دانست و چهره‌اش آشکار می‌ساخت که رفتار انجام شده با او، نوعی گستاخی بی‌معنا و بی‌رحمانه شمرده می‌شد و در این حال، من بدبختانه به شکلی بار آمده بودم که نمی‌توانستم نسبت به چهره گرفته چنین انسانهایی بی‌تفاوت باشم.

به این ترتیب، دیدگاه من نسبت به قشر کارگران انگلستان نیز تغییر یافت. برای نخستین بار متوجه کارگران شدم و به آنها چون قربانیان بی‌عدالتی و ستم در برمه، نگریستم. اکنون دریافته بودم که برای کشف ستم و استثمار نیازی به رفتن به برمه نیست. اینجا در انگلستان، کارگران زیر ستم قرار داشتند و بدبختیهایی که آنها تحمل می‌کردند، آنقدرسخت بود که شرقی‌ها حتی تصورش را هم نمی‌کردند. واژه "بیکاری" بر زبان همه رایج بود و گرچه به هنگام بازگشت از برمه، این پدیده تا اندازه‌ای برایم ناشناخته شمرده می‌شد، اما متلکهای وابستگان قشر متوسط که هنوز جریان داشت (این بیکارها، قابل استخدام شدن نیستند وغیره و غیره)، نتوانست مرا فریب دهد. از سوی دیگر، در آن زمان به هیچ اندیشه یا تئوری اقتصادی چون سوسیالیسم باور نداشتم و به نظرم می‌آمد که اگر انسان اراده کند، همه بی‌عدالتیهای اقتصادی از میان خواهند رفت و برای از میان بردن آن هم کاربرد روش مشخصی اهمیت ندارد.

اما من چیزی در مورد شرایط زندگی کارگران نمی‌دانستم، از آنچه که بر آنها می‌گذشت، آگاه نبودم و مهمتر از همه فقر "محترمانه و پنهان" را که بدترین نوع تهیدستـی است، نمی‌شناختم. هنگامی که به فقر می‌اندیشیدم، می‌پنداشتم که آن هم نوعی قحطی زدگی می‌باشد، ولی پس از مدتی وضعیت غیرعادی رانده‌شده‌های اجتماعی چون ولگردها، گداها، مجرمین‌وبدکاره‌ها، نظرم را تغییر داد. می‌خواستم که با آنها در رابطه باشم و عمیقاً" در پی

جدایی از دنیای محترمانه و اصیل خود بودم . حتی بدین موضوع اندیشیدم که همه‌چیز خود را بفروشم و پس از تغییرنام و لباس، دوباره همه چیز را از نو از سر گیرم و سرانجام تصمیم خود را گرفتم . بر آن شدم که با لباس و نامی مبدل به محله‌های فقیرنشین بروم و در مسافرخانه‌های معمولی به سر برم و با کارگران لنگرگاه، دوره‌گردان خیابانها ، افراد بی‌سرپرست ، گدایان و تا حد ممکن با مجرمین دوست شوم . بر آن بودم که در مورد ولگردان تحقیق کرده و دریابم که چگونه می‌توان با آنها تماس پیدا کرد و مانند آنان بود . در آغاز ، کار آسانی نبود و بیشتر به بازی بالماسکه شباهت داشت . برای مثال بهیچوجه قادر نبودم که بیش از چند دقیقه تلفظم را تغییر دهم و گاه می‌پنداشتم که به محض بر زبان آوردن نخستین کلام،آشکار خواهد شد که از قشر بالاتری هستم . بنابراین داستانی پیش خود ساختم که اگر در برابر پرسش در این مورد قرار گرفتم ، پاسخگو باشم . و سپس لباسهای سالمی را بر تن کرده و آنها را درست در جاهای مناسب کثیف کردم . من به صورت غیرعادی و غیرقابل وصفی بلندقد هستم ، ولی می‌دانستم که یک ولگرد چگونه است .

یک روز بعد از ظهر ، درخانه یکی از دوستانم آماده شدم و سپس از خانه خارج و به سوی شرق آنقدر رفتم تا به پانسیونی رسیدم . جایی بود با ظاهری تاریک و آلوده. از روی تابلویی که بر پنجره‌ای زده شده بود و می‌گفت : "تختخوابهای خوب یک نفره" ، دریافتم که پانسیونی معمولی است . خدایا ! چگونه می‌توانستم به خود جرات وارد شدن دهم ؟ گرچه می‌خواستم خود را به قشر پایین جامعه پیوند دهم ، اما هنوز از آنها هراس داشتم و آنان را چون بیگانه‌ای خطرناک می‌شمردم . هنگامی که از راهروهای تاریک آن مسافرخانه عبور می‌کردم ، احساس هراس از یک محل وحشتناک را داشتم و می‌پنداشتم که بزودی با ساکنین آنجا دعوا و ستیز خواهم کرد . بیمناک بودم که مردم مرا شناخته و جاســوس بپندارند و حتما" به سویم هجوم خواهند آورد و بیرونم خواهند انداخت. همه اینها چیزی بود که انتظارش را

می‌کشیدم و احساس می‌کردم که باید این کار را انجام دهم ، اما از مراحلش لذت نمی‌بردم . ورود مردی به داخل سالن ، رشته افکارم را برید و به اوگفتم که تختی برای یک شب می‌خواهم ، او نگاهی به من انداخت و تنها دستور داد که نه پنس به او بپردازم . سپس راهی را که به طرف یک آشپخانه بدبو و کثیف در زیرزمین منتهی می‌شد ، به من نشان داد . درآنجا کارگران باربارانداز، کارگران حفار و چند ملوان نشسته بودند و همراه با نوشیدن چای ، چکرز بازی می‌کردند . آنها تنها نگاه زودگذری بر من انداختند و در این میان یک دربَر تنومند بارانداز که‌مست بود و تلوتلو می‌خورد ، با آن چهره وحشتناک سرخ و پهنش، به سویم آمد . خوب ، پس هنوز چیزی نشده، دعوا به سویم می‌آمد ! لحظه‌ای بعد ، کارگر مست بر روی سینه‌ام افتاد و بازوانش را به دور گردنم آویزان شد . "بیا یک فنجان چای بخور ، دوست من ، بیا " .

من یک فنجان چای خوردم و به مانند اینکه غسلی کرده باشم ، هراسم فرو ریخت . هیچکس از من پرسش ننمود و هیچکس با اهانت کنجکاوی نکرد . همه مهربان و ملایم بودند و مرا کاملا" به حساب می‌آوردند . چند روزی در آن پانسیون ماندم و پس از آموختن معلوماتی در مورد آداب و رسوم بینوایان ، به خیابانها رفتم . سرانجام ، آن پایین ، در میان پست‌ترین قشرها قرار داشتم و خود را با آنها برابر می‌دیدم . دوستی ایرلندی یافتم و داستان ساختگیم را برایش بیان کردم و بعد از چند روز برای گدایی به در خانه‌های مردم رفتیم . خوشحال بودم ، مرز طبقاتی را شکسته بودم وآنجا ، آن پایین ، در آن دنیای وحشتناک و کسل کننده ولگردان ، احساس‌آرامش و ماجراجویی می‌کردم . براستی آنجا بودم .

***

۹

. . . نیازی به تذکر نیست که ما در این هنگام در یک موقعیت بسیار بد، مهم و دشوار قرار گرفته‌ایم. موقعیتی که حتی بی‌توجه‌ترین و کندذهن‌ترین افراد هم نمی‌توانند نسبت به آن بی‌اطلاع بمانند. در جهانی بسر می‌بریم که کسی در آن آزاد نیست و احساس در امان بودن نمی‌کند. دنیایی که اگر در آن راستگو و صدیق باشی، نمی‌توانی زنده بمانی. برای قشرهای عظیم کارگران، شرایط زندگی آنچنان است که در فصل‌های نخست این کتاب بیان کردم و پیشرفت و ترقی در دورنمای زندگی آنان دیده نمی‌شود و در این میان آنچه که کارگران انگلیسی می‌توانند بدان امید داشته باشند، این است که بیکاری کنونی کاهش یابد و این نیز جز با رشد مصنوعی صنایعی چون اسلحه‌سازی ممکن نیست. حتی قشر متوسط جامعه هم برای نخستین بار در تاریخ وجودش، خطر را احساس می‌کند و گرچه وابستگان آن هنوز گرسنگی را لمس نکرده‌اند، ولی روز بروز تعداد بیشتری از آنان خود را در تله مرگ‌آور محرومیت می‌بینند، محرومیتی که در آن دشوار می‌نماید که شخص خود را قانع کند که خوشحال، فعال و به دردبخور است. در این حال، حتی آن خوشبختها، بورژواهای راستین که شکار ناراحتی و رنج قشرهای پایین شده‌اند، از آینده‌ای دیوانه‌وار هراس دارند و این در واقع یک قدم ابتدایی در کشوری است که هنوز از غنیمتهای ناشی از چپاول دیگران در طول یکصد سال اخیر، ثروتمند

می‌باشد. در واقع ممکن است، هراسها و نگرانیهایی در این جزیره به وقوع بپیوندد/کـه تنها پروردگار از چگونگی آن آگاه می‌باشد.

... جهان به مانند چند تنه درخت است که به یکدیگر بسته شده و در رودخانه فضا موج می‌خورند و در حرکت هستند و در چنین جهانی که همه نیازهای بشر در آن موجود است، هر انسانی باید حق خود را از جهان و نعمتهای آن داشته باشد. در این میان، اگر کسی با این باور به مخالفت برخیزد، نشانه این است که او به نظام کنونی چنگ زده و دلیل ویژه‌ای نیز برای این عمل خود دارد. همچنین باید بدین حقیقت نیز توجه کرد که سوسیالیسم تاکنون آنگونـه که لازم است، خود را آشکار ننموده و در همه جا سوسیالیستها در برابر موج روزافزون فاشیسم در حال عقب‌نشینی هستند و رویدادها به شکل وحشتناکی در جریان است. اکنون‌که من مشغول نوشتن این کتاب هستم، فاشیستهای اسپانیا مشغول بمباران مادرید هستند و بی‌شک به هنگام چاپ کتاب، نام کشور دیگری به لیست کشورهای فاشیستی افزوده خواهد شد. البته باید بدین نکته نیز توجه نمود که در صورت کنترل دریای مدیترانه به وسیله فاشیستها، سیاست خارجی انگلستان نیز در دستهای موسولینی قرار خواهد گرفت. اما در پی آن نیستم که در اینجا مسائل سیاسی را به شکل بازتری مورد بررسی قرار دهم وآنچه در پی بیان آنم، این است که درست در زمانی که سوسیالیسم باید زمینه‌های جدیدی به دست آورد، زمینه‌های پیشین خود را نیز از دست می‌دهد وگرچه هر شکم گرسنه، مدعی و مبارز خوبی برای این اندیشه شمرده می‌شود، با این حال سوسیالیسم بسیار کمتر از ده سال پیش در میان مردم پذیرفتنی می‌نماید. امروزه بر خلاف گذشته، انسانهای اندیشمند، دیگر سوسیالیست نیستند، بلکه دشمنان فعال آن به شمار می‌روند. شاید دلیل این امر را بتوان در نحوه نادرست تبلیغات یافت. تبلیغاتی که به مردم می‌فهماند، سوسیالیسم درخود چیز نامناسبی دارد و به این ترتیب توده‌های مردم را از خود می‌راند.

تا چند سال پیش، ممکن بود که این مسئله مهم به نظر نیاید، چنانکه

تا همین چندی پیش سوسیالیستها و بویژه مارکسیستهای متعصب با لبخند فاتحانه‌ای به من می‌گفتند که سوسیالیسم به دلیل مجهز بودن به سلاح پنهانی به نام "ضرورت تاریخی" به زودی پیروز خواهد شد. و اکنون شاید این شیوه اندیشیدن هنوز وجود داشته باشد، ولی دیگر حتی اگر در پی یادآوری آن باشیم، باید بگوییم که پایه‌هایش لرزان شده‌اند. از این‌رو، کمونیستها در سراسر جهان تلاش ناگهانی را برای نزدیکی به نیروهای دمکراتیکی که تا چندی پیش آنها را محکوم می‌نمودند، آغاز کرده‌اند.

اکنون، مهمترین مسئله آن است که دریابیم دلیل عدم موفقیت سوسیالیسم چیست؟ و تنها با نوشتن اینکه مخالفتهای مردم با سوسیالیسم، ناشی از حماقت و نادانی آنان می‌باشد، کافی به نظر نمی‌رسد. اگر در پی آنیم که این خرده‌گیریها کاهش یابند، باید آنها را شناخت و درک کرد و برای اینکار باید به داخل ذهن یک مخالف سوسیالیسم راه یافت و یا حداقل با این نظریات و اندیشه‌ها به شیوه‌ای مداراجویانه برخورد نمود. مشکل تا زمانی که نظرهای مخالفان این اندیشه را درنیابیم حل نخواهد شد وبنابراین حتی باید به سوسیالیسم تاخت. حال، باید بر روی این نکته پای فشارم که شیوه کنونی برخورد با مخالفان سوسیالیسم، تنها موجب راندن مردم و گرایش آنان به فاشیسم می‌گردد. در فصل بعدی در مورد مسائلی که موجب تبدیل دوستان سوسیالیسم به دشمنان آن می‌شود، سخن خواهم گفت، اما در این فصل به نخستین خرده‌گیری که یک انسان عادی ممکن است از سوسیالیسم بنماید، اشاره می‌کنم. برخی از این خرده‌گیریها ممکن است بی‌اهمیت، غیر واقعی و یا ساختگی باشند ولی این موضوع چندان مهم نیست. من تنها به نمونه‌ها و بحثهای ناشی از آن اشاره خواهم کرد و تلاشم در این راستا خواهد بود که مسائل را برای شخصی که با سوسیالیسم احساس همدردی و همراهی می‌کند، روشن کنم!

... اینگونه اشخاص اغلب در پاسخ پرسشها می‌گویند: "من با سوسیالیسم مخالف نیستم، اما با سوسیالیستها مخالفم". اگرچه این استدلال ضعیف

شمرده می‌شود ، اما در بسیاری از افراد دیده می‌شود و تجربه آشکار نموده که بدترین تبلیغ برای سوسیالیسم ، هواداران آن هستند .

نخستین چیزی که ممکن است توجه هر ناظر خارجی را جلب کند ، این است که سوسیالیسم در نوع پیشرفته‌اش، تئوری مناسب قشر متوسط می‌باشد . یک سوسیالیست راستین ، آنچنان که پیر زنان می‌پندارند ، یک کارگر با چهره‌ای خشن ، لباسهای روغنی و صدای کلفت و زمخت نیست، بلکه او یک بلشویک جوان است که در زمانی کمتر از پنج سال و احتمالا" درپی یک ازدواج موفق ، به یک کاتولیک متعصب بدل می‌شود . یا حتی بیشتر ، او مردی است با شغلی چون پزشکی ، دبیری و . . . که اغلب ضد الکل و گیاهخوار نیز می‌باشد و در صدر همه ، موفقیتهای اجتماعی شایانی دارد ، که در پی از دست دادن آنها نیست . اینگونه افراد ، بویژه در حزبهای سوسیالیست زیادی دیده می‌شوند و گاه ممکن است که باقیمانده‌های کهنسال حزب لیبرال نیز باشند .

برخی اوقات ، انسان با شگفتی و هراس درمی‌یابد که‌گروههای سوسیالیستی و کمونیستی ، اجتماعی از آب‌میوه خورها ، لختی‌ها ، صندل پوشان ، دیوانگان جنسی و مانند آنها می‌باشند . در تابستان امسال ، یک روز با اتوبوس به "لچ ورث" می‌رفتم و در بین راه دو مرد کهنسال نزدیک به شصت ساله سوار اتوبوس شدند . هر دو کلاهی بر سر نداشتند و کوتاه قد ، صورتی رنگ و نامرتب بودند . یکی از آنها به طور کامل طاس بود و دیگری موهای نسبتا" بلند خاکستری داشت . هر دو لباسهایی به رنگ سبز پسته‌ای بر تن داشتند و شلوارهای خاکی رنگ به پا کرده و چنان دگمه‌های لباسشان را به تنگی بسته بودند که تمامی جزئیات بدنشان دیده می‌شد . ورود آنها ، به شکل آشکاری جو ناراحتی در اتوبوس پدید آورد . مردی که در کنار من نشسته بود و به نظر می‌رسید که یک تاجر است ، پس از نگاهی به‌آن دو ، رو به من کرد و گفت : "سوسیالیستها" ، درست مانند اینکه می‌خواست بگوید : "سرخپوستها" ! او به راستی در این اظهارنظر حق داشت ، زیرا یک گروه سوسیالیستی آموزشگاه تابستانی خود را در "لچ ورث" گشوده بود . اما مسئله اصلی این است که به

نظر آن مرد، مردم غیرعادی، سوسیالیست هستند و او به احتمال قوی می‌پنداشت که هر سوسیالیستی یک چیز غیرعادی و شگفت‌انگیز در وجودش دارد. حتی چنین می‌نماید که سوسیالیستها هم میان خود چنین احساسی دارند. برای مثال، آگهی نامنویسی یکی دیگر از این آموزشگاههای سوسیالیستی را در دست دارم که هر هفته مطالب خود را چاپ می‌کند. در این آگهی پرسیده شده: "آیا شما رژیم غذایی معمولی دارید و یا خام خوارید؟" به باور آنها چنین پرسشهایی ضروری شمرده می‌شود و این در حالی است که اینگونه کردارها تنها موجب شگفتی و گریز افراد می‌گردد. آنها بدین موضوع خواهند اندیشید که فردی که گیاهخوار است، انسان غیرعادی می‌باشد که تلاش دارد پنج سال دیگر به زندگی خود بیفزاید وبه‌این ترتیب، با این روش، جدا از جامعه بشری زندگی می‌کند. به این مسئله باید این حقیقت زشت را نیز افزود که بیشتر سوسیالیستهای وابسته به قشر متوسط، در حالی که در تئوری برای قشرهای پایین جامعه فریاد می‌زنند، در عمل‌مانند چسب به موقعیت اجتماعی خود چسبیده‌اند. من، نگرانی و هراس خود را در نخستین اجلاسیه یکی از سازمانهای هوادار کارگران در لندن به خاطر می‌آورم. آن زمان اندیشیدم که این جانوران خسیس شرکت کننده در کنفرانس آیا به راستی قهرمانان قشر کارگرند؟ زیرا تمامی شرکت‌کنندگان، چه زن و چه مرد، بدترین نمونه‌های قشر متوسط جامعه می‌نمودند. اگر یک کارگر راستین، یک کارگر معدن، کثیف و با لباس کار ناگهان وارد جمع آنها می‌شد، این هواداران قشر کارگر، خجل، خشمگین و شرمسار می‌گردیدند و می‌توانم ادعا کنم که حتی برخی بینی‌هایشان را می‌گرفتند و از محل نشست خارج می‌شدند.

اینگونه باور را می‌توان در مورد ادبیات سوسیالیستی نیز داشت. چنین به نظر می‌رسد که در مورد وجود ادبیات سوسیالیستی نیز باید شک نمود. حتی روزنامه "دیلی وورکر" به لهجه و استانداردهای جنوب انگلستان نوشته می‌شود و آشفتگی اینگونه ادبیات به گونه‌ای است که یک کمدین در یک سالن نمایش، بسیار بیشتر از نویسندگان سوسیالیست به ایجاد چنین ادبیاتی

موفق شده است .

زبان رایج کمونیستها هم ، به اندازه زبان یک کتاب ریاضی از شیوه سخنگویی رایج در جامعه بدور است . یک پروفسور کمونیست را بیاد می‌آورم که برای گروهی از کارگران سخنرانی می‌کرد . سخنرانی او به همان شیوه کتابی همیشگی می‌نمود و بخوبی آشکار بود که کارگران حاضر در نشست ، چیزی از واژه‌های پرولتری کـه این استاد کمونیست به کار می‌برد ، نمی‌فهمند . پس از او ، یک کارگر اهل لانکاشایر برخاست وبـرای کارگران به همان زبان خودشان سخن گفت . لازم به توضیح نیست که کدامیک از این دو به شنوندگان نزدیکتر بودند ، اما مطمئن نیستم که آن کارگر یک کمونیست متعصب بوده باشد .

باید به خاطر سپرد که یک کارگر ، تا زمانی که در زندگی موفق و پیروز است ، هیچگاه به یک کمونیست بدل نمی‌شود ولی احتمال اینکه او به حزب کارگر یا کمونیستها رای دهد ، بسیار زیاد است و بینش او از سوسیالیسم چیزی است کاملا" مخالف با آنچه که سوسیالیستهای روشنفکر در کتابها می‌خوانند . به نظر یک کارگر معمولی انگلیسی ، از آن نوع کارگرانی که آنها را هر یکشنبه شب می‌توان در کافه‌ها یافت ، سوسیالیسم چیزی جز دستمزد بهتر، ساعتهای کار کمتر و نبودن کارفرما نیست . در نظر کارگران انقلابی‌تر ، از آن نوعی که در لیست سیاه کارفرماها قرار دارند ، این اندیشه به مانند یک راه اعتراض به تنگدستی، نداری، سرکوب و امید به آینده است . اما تا آنجایی که تجربه به من آموخته، هیچ کارگر راستینی سهم مهمی در سوسیالیسم نمی‌پذیرد . آنچه که او بدانها باور دارد ، به دور محوری از وابستگیهای امروزی مانند زندگی خانوادگی ، فوتبال و سیاستهای محلی دور می‌زند .

در مورد بخش‌های فلسفی مارکسیسم ، آن سه بخش دشوار و پنهانی ، تز ، آنتی‌تز و سنتز نیز هیچگاه کارگری را ندیده‌ام که به آن علاقمند باشد . این باور هم حقیقت دارد که بخش بزرگی از مردمی که در قشر کارگر ریشه دارند ، سوسیالیستهایی از نوع کتابی و تئوریک هستند ، اما موضوع این است که اینگونه افراد هرگز برای همیشه کارگر باقی نمی‌مانند و از دستهای خود در کار

استفاده نمی‌کنند. آنها به آن گروهی وابسته هستند که به قشر متوسط بدل می‌شوند و یا پست نمایندگی کارگران در پارلمان و دیگر کارهای دفتری مانند آن را به دست می‌آورند. این گروه آخر، جدا افتاده‌ترین افراد جامعه‌هستند. آنها انتخاب شده‌اند که برای دوستانشان مبارزه کنند، اما چیزی که براستی برای آنها اهمیت دارد، یک شغل بی‌سروصدا و خودشیرینی می‌باشد. اینگونه افراد در طول دوران مبارزه با بورژواها، همچنانکه ممکن است یک مارکسیست باقی مانده باشند، خود به یک بورژوا بدل شده‌اند.

یکی از شباهتهای کمونیسم و اندیشه‌های کاتولیکهای انگلیسی، این است که اغلب تحصیل‌کرده‌های هر دو گروه، متعصب هستند ودر این حال چیزی که در وحله نخست نظر انسان را در مورد کاتولیکهای انگیسی، منظورم کاتولیکهای راستین نیست، به خود جلب می‌کند، خودآگاهی عمیق آنان می‌باشد. در عمل، آنان هرگز جز در مورد اینکه کاتولیک هستند، به چیز دیگری نمی‌اندیشند و درباره آنها نمی‌نویسند و نوشتارهای آنان به ستایش از خود و اینکه کاتولیک می‌باشند، محدود است.

نکته جالب دیگر در مورد کاتولیکهای انگلیسی، روشی است که آنها حتی کوچکترین دشواریهای زندگی را در نزد خود حل کرده‌اند. برای مثال می‌توان از مبارزات چسترتون و بیچ کامبر کاتولیک بر علیه چای و به نفع آبجو نام برد که نوشیدن چای را ممنوع می‌دانند. از دیدگاه چسترتون، نوشیدن چای لامذهبی، نوشیدن آبجو نشانه مسیحیت و قهوه نیز تریاک فرقه پیوریتن شمرده می‌شود، اما از بدشانسی امثال آقای چسترتون، کاتولیکهای راستین مخالف نوشیدن الکل و کاتولیکهای ایرلندی بزرگترین نوشندگان چای در جهان هستند!

اما حقیقت این است که توده‌های پیرو مذهب کاتولیک، هرگز بدین باورها ایمانی ندارند. چنانکه اگر به یک کشاورز ایرلندی در لیورپول بگویید که چایی که می‌نوشد، منبع لامذهبی است، او شما را یک دیوانه خطاب خواهد کرد. حتی در مرکز کاتولیکها در لانکاشایر، می‌توان مسیح مصلوب را

بر دیوار و روزنامه دیلی وورکر را بر روی میز دید. بله، این تنها مردان تحصیل کرده و بویژه مردان علاقمند به ادبیات هستند که می‌دانند چگونه یک متعصب باشند، چنانکه این امر را در میان کمونیستها هم می‌توان دید.

در این حال، ممکن است گفته شود، سوسیالیستی که در تئوری به این اندیشه باور دارد، برغم اینکه کارگر نیست، با اینحال به دلیل عشق به کارگران این اندیشه را برگزیده و انگیزه او در انجام این عمل، زیرپاگذاردن بورژواها و مبارزه در جبهه پرولتاریا می‌باشد. اما آیا براستی چنین است؟ هنگامی که به سوسیالیستها با آن تیپ تحصیل کرده، پلیور چهارخانه‌موهای مرتب و آموخته‌های مارکسیستی می‌اندیشم، برایم دشوار می‌آید که باور کنم آنها به دلیل علاقه به کارگران، کارگرانی که بیش از هر قشر دیگری از آنان فاصله دارند، این اندیشه را برگزیده‌اند. به باور من، آنچه که براستی انگیزه اصلی سوسیالیستها در انتخاب این اندیشه بوده، گرایش روزافزون آنان به نظم است. وضعیت کنونی برای آنها بدین دلیل ناخوشایند است که هرج و مرج و درهم برهمی همه‌جا را فرا گرفته و به راستی فقر و بدبختی و یا نبود آزادی موجب نارضایتی آنان از وضع نیست. آنچه که سوسیالیستها در آرزوی پدید آوردنش هستند، کوچک کردن جهان به چیزی در ابعاد یک صفحه‌شطرنج‌است. برای‌مثال، نگاهی به نوشتارهای یک‌سوسیالیست مادام‌العمر مانند برناردشاوبیندازید. براستی آنها تاچه اندازه درک و یا آگاهی درستی از وضع قشر کارگر بیان می‌دارند؟ شاو، خود باور دارد و اعلام نموده که کارگران را تنها برای ابراز دلسوزی و شفقت باید به صحنه آورد و به این ترتیب آشکار می‌گردد که بالاترین ارزشی که افرادی مانند شاو برای کارگران قائلند، همان ارزشی است که آنها در ماشین می‌بینند و گاه حتی کارگران برای امثال برنارد شاو، نفرت‌آور و زشت می‌نمایند. او به این موضوع باور دارد که تنها راه از میان بردن فقر و تنگدستی، بکار بردن زور از بالا است. بنابراین، به دلیل تحسین او از مردان "بزرگ" و اشتهای آنان در ادامه حکومت استبدادی، مارکسیستهایی چون استالین با فاشیستهایی چون

موسولینی برایش تفاوتی نخواهند داشت .

حقیقت این است که برای بسیاری از افرادی که خود را سوسیالیست می‌خوانند ، انقلاب به معنای جنبش توده‌هـا و درگیری آنها در چنین نهضتی نیست ، بلکه به باور اینگونه افراد انقلاب یعنی یک سری اصلاحاتی که "ما" ، هوشمندان و روشنفکران جامعه، برای "آنها" ، قشرهای پایین جامعه، فراهم خواهیم نمود . از سوی دیگر ، این باور نیز که اینگونه سوسیالیستها موجوداتی بی‌خون و بی‌احساس هستند ، نادرست می‌باشد . گرچه آنها نشانه‌های اندکی از محبت خود به استثمار شوندگان بروز می‌دهند ، با این حال نفرت تئوریک آنان به استثمارگران‌را نمی‌توان نادیده گرفت . شاید شگفت‌انگیز به نظر آید که چگونه سوسیالیستی که خود در قشر بالای جامعه به دنیا آمده و در میان وابستگان آن پرورش یافته، حاضر است که علیه قشر خود چیز بنویسد . اما این مسئله به راستی حقیقت دارد و حتی می‌توان نفرت نویسندگان اینگونه نوشتارها را در میان شخصیتهای داستانهای آنها دید .

یکی از بهترین نوشتارهای ادبی ضد بورژوازی که تاکنون به‌آن برخورد کرده‌ام ، کتاب "هوشمندان بریتانیای بزرگ" نوشته "میرسکی" می‌باشد . این کتاب که توانایی نویسنده را نیز به خوبی آشکار می‌سازد ، می‌باید توسط همه کسانی که مایل به درک مبانی اصلی ظهور فاشیسم هستند ، خوانده شود . میرسکی (در گذشته پرنس میرسکی) یک مهاجر روس سفید بود که پس از انقلاب روسیه به انگلستان آمدو چند سالی در دانشگاه لندن ، ادبیات روسیه را تدریس می‌نمود . بعدها او به‌کمونیسم گرویده و به روسیه بازگشت . در روسیه، میرسکی کتاب "هوشمندان بریتانیای بزرگ" را در مورد روشنفکران انگلستان و از دیدگاهی مارکسیستی منتشر نمود . آنچه که در لابلای صفحات این کتاب بخوبی آشکار است ، سوءنیت و سوءنظر نویسنده است ، چنانکه انسان احساس می‌کند که نویسنده می‌گوید : "حالا دیگر در دسترس شما نیستم و هرچه دوست داشته باشم ، خواهم گفت" . این کتاب ، گذشته از پیچ و تابهای زائد، شامل ارائه مسائل خلاف حقیقی چون شناساندن "ای.اچ.لارنس"

به عنوان نویسنده قشر علاقمند به موضوعهای مستهجن و جنسی می‌باشد. میرسکی با موفقیت تمام زمینه‌های پرولتری لارنس را نادیده انگاشته و او را قصابی معرفی می‌کند که به مجلس لردها راه یافته است! این شیوه برخورد نویسنده از آنجا که انسان به یاد می‌آورد که خواننده‌روسی هرگز توان بررسی درستی یا نادرستی آن را ندارد، بسیار ناراحت کننده می‌نماید. اما آنچه که اکنون به آن می‌اندیشم، تاثیری است‌که چنین کتابی بر روی افکار عمومی انگلستان خواهد داشت. آیا مردمی‌که با دانستن نام نویسنده درمی‌یابند او تا به حال در عمرش حتی با کارگری سخن نگفته و بدبختیهای آنان را لمس نکرده، به این نتیجه نخواهند رسید که کمونیسم چیـزی جز نفرت در درون خود ندارد؟ اگر می‌خواهید که کتابی شبیه به نوشتار رفیق میرسکی پیدا کنید، حتما" باید آن را در میان ادبیات کاتولیکهای تغییر شکل یافته انگلستان بیابید. به راستی چه شباهتی میان آن دو دیده می‌شود. و گرچه این دو اندیشه هر آن در انتظار در تاوه سرخ کردن یکدیگر هستند و دشمنی بارزی نسبت به هم دارند، با این حال، از نظر کسی که از بیرون گود به آنها می‌نگرد، هر دو سخنان و چیزهای مشابهی را بر زبان می‌آورند.

حقیقت این است که سوسیالیسمی که اکنون شاهد آن هستیم، تنها مناسب حال شکست‌خوردگان و حتی انسانهای ضد بشر می‌باشد. در یک سوی آن سوسیالیستهای بی‌فکر و پر حرارتی که نمونه سوسیالیستهای برخاسته از قشر کارگر می‌باشند، دیده می‌شود و در سوی دیگر، روشنفکران سوسیالیستی که این اندیشه را در تئوری آموخته و خواهان از میان بردن تمدن امروزی هستند، قرار دارند. در این حال، گروه اول تنها خواهان از میان رفتن فقر و تنگدستی می‌باشند و آگاهی چندانی از پیش درآمدهای مورد نیاز چنین جنبشی ندارند. گروه دوم نیز، از لایه‌های بی‌ریشه قشر متوسط برخاسته‌اند و با تاسف، بخش بزرگی از آنان را شخصیتهایی که در پیش توصیفشان کردم، تشکیل می‌دهند.

به طور کلی، اینگونه مخالفان پر حرارت بورژوازی و آن نوع اصلاح‌طلبهایی

چون "شاو" و سوسیالیستهایی که اکنون کمونیستند و تا پنج سال دیگر فاشیست خواهند شد، صفوف سوسیالیسم را به خود اختصاص داده و مردم عادی را که به هدفهای راستین این اندیشه باور دارند، از خود می‌رانند. بدتر از همه این است که اینگونه مردم عادی باور دارند که سوسیالیسم چون پدیده مخربی در راستای نابودی آنان گام برمی‌دارد و از اینرو همواره از آن گریزانند. البته، نادرست خواهد بود که اندیشه‌ای را بر پایه چگونگی هوادارانش بسنجیم، اما حقیقت این است که مردم چنین باوری دارند و به این ترتیب سوسیالیستها در نظر مردم، انسانهایی خشن، بی‌احساس، مخالف زاده شده و کند، به نظر می‌آیند.

... اگرچه می‌توان پذیرفت که ما در میان خرابه‌های یک تمدن زندگی می‌کنیم، با این حال، این تمدن هنوز بلامنازع و درست به نظر می‌آید و در برابر، سوسیالیسم چون نوشیدنیهای محلی، مزه آب و آهن می‌دهد. بنابراین، حقیقت را باید پذیرفت که کسی را نمی‌توان به پیوستن به صفوف سوسیالیستها و سوسیالیسم قانع نمود. چنانکه اگر شخصی به راستی صادق باشد، خواهد پذیرفت که ادبیات سوسیالیستی بی‌روح، بی‌سلیقه و ناخوشایند می‌نمایند. در موقیعت کنونی، گرچه یک نسل با آگاهی از سوسیالیسم پرورش یافته، اما هنوز سمبلهای ادبیات سوسیالیستی را امثال "دبلیو. اچ. آودن" با آن نوشتارهای بی‌روح و بی‌معنایشان تشکیل می‌دهند. این وضع چنان ابعادی یافته که هر کتاب با ارزشی، توسط مخالفان سوسیالیسم نگاشته می‌شوند. در این حال، مایل هستم که باور کنم، این وضع در رورسیه برعکس می‌باشد و قاعدتا" پس از رویدادهای انقلاب روسیه، دگرگونی در ادبیات آن کشور پدید آمده، اما در اروپای باختری، سوسیالیسم موجب آفرینش آثار ادبی ارزنده‌ای نگردیده است.

تا چندی پیش، و در هنگامی که این موضوع آنقدرها هم آشکار نبود، شماری از نویسندگان، نام سوسیالیست برخود نهاده بودند، اما آنها این واژه را به شکلی مبهم و ناشناخته به کار می‌بردند. بنابراین، اگر نویسندگانی

چون "امیل زولا" و "هنریک ایبسن" خود را سوسیالیست می‌نامیدند، این تنها به‌آن معنا بود که آنها خود را "ترقی‌خواه" می‌دانستند و یا در مورد "آناتول فرانس" این امر تنها به معنای ضد مذهبی بودن او شمرده می‌شد. از سوی دیگر، نویسندگان براستی سوسیالیستی چون "شاو"، "باربوس"، "آپتون سینکلر"، "ویلیام موریس" و "والدوفرانک"، تنها تبلیغاتچی‌های کند و تو خالی بوده‌اند. اما این حقیقت نباید ما را بر آن دارد که بیندیشیم سوسیالیسم تنها به دلیل خرده‌گیری منتقدان ادبی، محکوم است. من حتی پیشنهاد نمی‌کنم که سوسیالیسم ادبیاتی منحصر به خود داشته باشد، اما به هرحال به نظر من این مسئله که سوسیالیسم موجب پدید آمدن نوایی برای خواندن آهنگی نشده، نادرست می‌آید. من، تنها بر این حقیقت پای می‌فشارم که تاکنون نویسندگان صاحب ذوق اغلب نسبت به سوسیالیسم بی‌تفاوت بوده و گاه حتی با آن دشمنی ورزیده‌اند، و این خود یک مصیبت شمرده می‌شود، نه تنها برای نویسندگان، بلکه برای سوسیالیسم که نیاز بسیاری به‌آن دارد.

بهرحال، آنچه که بدانها اشاره شد، همگی نشانگر این باور است که افراد عادی از سوسیالیسم می‌گریزند. تمامی توصیفهایی که تاکنون به کار بردم، همانهایی است که سوسیالیستها به هنگام بحث با من و در تلاش تغییر دادن اندیشه‌ام به کار می‌برند و من نیز آنها را به هنگام تغییر دادن بینش یک غیر سوسیالیست، بیان می‌دارم. حال، با شناختی که از درون یک سوسیالیست و بویژه نفرت او یافته‌ایم، آیا به راستی تحت تاثیر چنین اندیشه‌هایی قرار گرفتن، شایسته است؟ آیا احمقانه نیست؟ در صورتی که پاسخ مثبت می‌باشد، باید آن را در ذهن نگاه داشت.

در هر حال ، مسائل و دشواریهای بیشتری از دشواریهای فرعی که در فصل پیشین بدانها اشاره کردم ، وجود دارند. سوسیالیستها که با حقیقت دوری‌گزیدن روشنفکران و هوشمندان از اندیشه خود روبرو هستند، تلاش دارند که دلیل این امر را در این اندیشه نادرست بیابند که سوسیالیسم موثر نخواهد افتاد. بی‌شک، این باور تا اندازه‌ای درست به نظر می‌آید ، اما با این حال ، شمار بسیاری از مردم دیده می‌شوند که به رغم ایمان نداشتن به چنین اندیشه‌هایی ، باز با سوسیالیسم مخالف هستند و دلیل آن را می‌توان ایدئولوژیک و یا روحی دانست. مخالفت این مردم ، به دلیل موثر نیفتادن سوسیالیسم نیست ، بلکه آنها از موثر افتادن بیش از اندازه آن در هراسند. بیمناکی آنان از این امر هم ناشی از چیزهایی که در دوران زندگیشان رخ خواهد داد ، نمی‌باشد ، بلکه آنها از آنچه که در آینده دور ، هنگامی که سوسیالیسم به یک حقیقت بدل خواهد شد ، بیمناکند.

بسیار بندرت به سوسیالیستی برخورده‌ام که دلیل گریز مردم از آینده‌ای را که سوسیالیسم به آنها نوید می‌دهد ، دریابد. در این حال ، مارکسیستها اینگونه مردم را به فراموشی می‌سپارند و به آنها تهمت بورژوا بودن می‌زنند. براستی ، اندیشمندان مارکسیست در خواندن ذهن مخالفان خود باهوش نیستند ، زیرا اگر چنین بود ، وضعیت کنونی اروپا بسیار بهتر از امروز می‌نمود.

آنها هیچگاه زحمت آگاهی از درون مغز افراد را به خود نمی‌دهند و تنها به آموخته‌های کلیشه‌ای خود بسنده می‌کنند. در اینجامثالی در این مورد ذکر می‌کنم. آقای "ان. آ. هولدوی" که یکی از اندیشمندان مارکسیست انگلستان می‌باشد. باور دارد که فاشیسم آفریده کمونیسم است. او در توضیح باور خود که تا اندازه‌ای درست می‌نماید، می‌نویسد:

"تئوری تبدیل کمونیسم به فاشیسم... عنصر درست در این تئوری این است که ظهور فعالیتهای کمونیستی، قشر حاکم را آگاه می‌سازد که حزبهای دمکرات منش کارگر دیگر قادر به هدایت و کنترل کارگران نیستند و به این ترتیب دیکتاتوری کاپیتالیستی باید شکل دیگری به خود گیرد تا جان بدر برد".

در اینجا، شیوه برخورد نویسنده متن بالا را مشاهده می‌کنید. او بدلیل اینکه تنها به بعد اقتصادی فاشیسم توجه گرده، می‌پندارد که بخش روحی و فکری قضیه ارزش چندانی ندارد. به نظر آقای هواروی، فاشیسم مجموعه‌ای از راهها و امکانهای نجات برای قشر حاکم تصویر شده که در واقع هم چنین است، اما این استدلال تنها دلیل مناسب بودن فاشیسم برای سرمایه‌داران را می‌رساند، ولی در مورد میلیونها انسانی که سرمایه‌دار نیستند و ازدیدگاه مادی، فاشیسم چیزی هم به‌آنها نخواهد داد، اما به فاشیسم ایمان دارند، چطور؟ آشکار است که دلیل ایمان این میلیونها تن انسان به فاشیسم، صرفا " آرمانخواهانه می‌باشد. آنها به فاشیسم پناه می‌برند، زیرا کمونیسم به چیزهایی حمله می‌برد (مانند مذهب) که پایه مادی در میان مردم ندارند، بلکه‌پایه‌های آنها ایمانی و اعتقادی هستند. جای بسی تاسف است که مارکسیستها همیشه، مسائل مادی و اقتصادی را از درون کیف‌های آرمانی و عقیدتی بیرون می‌کشند و با استفاده تبلیغاتی از آن، موجب از میان رفتن استدلالهای خود می‌گردند.

گریز روحی مردم از سوسیالیسم و به ویژه گریزی که در افراد حساس، بسیار نمایان است، چیزی است که بر آنم در این فصل بدانها اشاره کنم.

این مسئله، چیزی است که سوسیالیستها آن را به فراموشی سپرده‌اند، اما در حقیقت از اهمیت بسیاری برخوردار می‌باشد.

نخستین چیزی که باید مورد توجه قرار گیرد، وابستگی سوسیالیسم به تولید ماشین است و در حقیقت سوسیالیسم اندیشه‌ای می‌باشد که کم و بیش در راستای گسترش صنایع رشد می‌کند و همیشه ریشه در پرولتاریا و روشنفکران شهرها داشته است و بسیار دشوار به نظر می‌رسد که جز نواحی صنعتی در ناحیه دیگری ظهور کرده باشد. سوسیالیسم با بهره بردن از روند صنعتی شدن، خود را اندیشه‌ای طبیعی می‌داند، زیرا مالکیت خصوصی تا هنگامی قابل تحمل است که هر واحد کوچک جامعه چون خانواده، حداقل قادر به اداره خود باشد، اما صنعت موجب گردیده که خودگردانی این واحدهای اجتماعی حتی در لحظه‌ای کوتاهتر از یک دقیقه ناممکن باشد. به باور سوسیالیستها، روند صنعتی شدن گاه منجر به پیدایی نوعی نظام برده‌داری می‌شود که آنان فاشیسم را نوعی از اینگونه نظامها می‌دانند. در این حال، خلاف این باور نیز درست به نظر می‌آید، زیرا تولیدات ماشینی، سوسیالیسم را مطرح می‌کنند، اما سوسیالیسم به دلیل گرایش به چیزهای اصولی که با نظام اولیه زندگی مناسب نیست، به عنوان یک نظام جهانی به تولیدات صنعتی نیازمند است. برای‌مثال، روند صنعتی شدن به ارتباط دائمی ومبادله کالا میان همه نقاط‌جهان، تا اندازه‌ای کنترل متمرکز، استاندارد برابرزندگی برای همه بشریت و نیز به همگونی آموزشی نیاز دارد. در این حال، چنین احساس می‌شود که هرگاه سوسیالیسم به حقیقت بدل شود، حتما" بایستی به میزان آمریکای امروز ماشینی و صنعتی باشد وگاه حتی بیشتر و بهرحال هیچ سوسیالیستی این باور را رد نمی‌کند که دنیای سوسیالیسم جامعه‌ای کاملا" ماشینی در حد وسیعی برنامه‌ریزی شده می‌باشد که همانگونه که تمدنهای کهن به نظام برده‌داری وابسته بودند، به ماشین وابسته است.

بسیاری از اندیشمندان و شاید اکثریت آنان، علاقه چندانی به یک تمدن ماشینی ندارند، اما احمقانه است اگر بپنداریم که در دنیای امروز

می‌توان ماشینیسم را جلو گرفت و در این میان، جالب اینجا است که سوسیالیسم اغلب به عنوان پایان دوران پیشرفت صنعتی شمرده می‌شود و نه به عنوان اینکه این اندیشه به پیشرفت صنعتی وابسته است. نمونه و مثال این باور را می‌توان در تبلیغاتی که اکنون در روسیه جریان دارند، دید.

از سوی دیگر، سوسیالیستها هرگز در پی آن نیستند که بپذیرند، مخالفانشان هم اصولا" آرمانی برای خود دارند. قانع‌کننده‌ترین بحث از نظر آنها این است‌که به شما بگویند، آنچه که از دنیای مکانیزه‌امروز می‌بینید، در برابر آنچه که در یک جامعه سوسیالیستی خواهید دید، بسیار ناچیز می‌باشد و برای مثال در جایی که امروز یک هواپیما بکار می‌رود، در جامعه سوسیالیستی، پنجاه هواپیما به کار خواهد رفت، تمام کاری که امروز به دست انسان انجام می‌شود، در آن زمان به وسیله ماشین انجام خواهد گرفت و هرچه که اکنون از چرم، چوب و سنگ ساخته شده، درآن دوره از لاستیک، شیشه و فولاد خواهد بود. در آنجا اثری از بی‌نظمی دیده نخواهد شد و طبیعت سرکش، بیماری، تنگدستی و درد، وجود نخواهند داشت. آنها خواهند افزودکه جهان سوسیالیست بالاتر از همه چیز و یک جهان منظم و توانا خواهد بود. اما براستی این دید سوسیالیستها از جهان، هر ذهن حساسی را از خود می‌راند و گرچه اصولا" آنچه که گفته شد، بخش اصلی و مکمل سوسیالیسم شمرده نمی‌شود، با این حال به شکلی مطرح شده که‌آن را باید به عنوان بخشی از سوسیالیسم پذیرفت و به این ترتیب، روحیه مخرب محافظه کاری که به شکل نهانی در ذهن هر انسانی دیده می‌شود، برعلیه سوسیالیسم به جنبش درمی‌آید. هر انسان حساسی، با لحظه‌هایی روبرو می‌گردد که او را نسبت به ماشینیسم و ابعاد علوم فیزیکی، با شک و تردید روبرو می‌کند. اما در این حال، مهم این است که پی به انگیزه‌های گوناگون برد، انگیزه‌هایی که بدلیل دشمنی با علم و ماشینیسم، با یکدیگر متفاوتند و در این میان، نباید به حسادت و تنفر ادبا و نویسندگان نسبت به علوم که ناشی از سرقت اثر و رتبه ادبیات به وسیله علوم است، توجهی نمود. سومین

بخش از کتاب سفرهای گالیور می‌توان به خوبی، نخستین حمله ادبیات به علم و ماشینیسم را دید. "سویفت" در کتاب خود به شکل آشکاری فاقد هر نوع قوه تصور است. او علم را چیز کثیف، نفرت‌آور و بی‌فایده‌ای می‌داند که ماشینهای عجیب و بدردنخور ناتوان از انجام هر کاری را پدید آورده است. از دیدگاه سویفت، هرچیزی را باید از نظر سوددهی عملی آن سنجید، اما او بدین حقیقت نمی‌اندیشد که تجربه ناموفق اکنون، شاید در آینده بازدهی درخشانی داشته باشد.

پیشرفت تدریجی علوم و بکار افتادن ماشین به شکلی گسترده، ستیزهای پی‌درپی را در میان موافقان‌و مخالفان آن برانگیخت و پس از چندی هر دو گروه متخاصم ادعای پیروزی سر دادند، ولی براستی اکنون نیز باورهای ضد علوم، هنوز در ذهنهای شمار بسیاری از اندیشمندان دیده می‌شود، چنانکه در تمامی قرن نوزدهم نیز، فریداهای گسترده‌ای علیه صنعت و ماشینیسم به گوش می‌رسید که اغلب به دلیل نامیدن روند صنعتی شدن به عنوان یک پدیده زشت وستمگر، توخالی می‌نمود.

در این حال، ماشینیسم نیز پدیده‌ای است که بویژه در جهان امروز می‌توان ابعاد گسترده مثبت و منفی آن را دید. در گذشته، نویسندگانی چون "ساموئل باتلر" وابستگی به ماشین را چون وابستگی وحشتناکی که موجب اسارت بشر می‌گردد، توصیف می‌نمودند. اما افرادی مانند باتلر هرگز به خود زحمت بررسی نتیجه چنین وابستگی را نمی‌دادند و تنها به‌گزاف‌گویی و غلو کردن در مورد پدیده‌ای می‌پرداختند که چون مضحکه‌ای می‌نمود. ولی در دنیای امروز، هنگامی که انسان به اتاق گاز و صندلی مرگ می‌نگرد، هرگز نخواهد توانست، از سلطه ماشین خشمگین نگردد. هنگام بررسی پدیده‌ای به نام "ماشین" نخستین پرسش آن خواهد بود که اصولا" کار آن چیست؟ و بی‌شک پاسخ نیز این خواهد بود که نخستین وظیفه ماشین، صرفه‌جویی در وقت و آسانتر کردن انجام کار می‌باشد. نویسندگانی چون "جان بیورز"، ادعا می‌کنند و گاه فریاد می‌زنند که ماشین، همراه و همنشین خوبی برای

آنهاست . بیورز در کتاب خود ، "جهان بدون سرنوشت" ، از خدمت ماشین به بشر سخن گفته و باور دارد که بهشتی راستین در پی استفاده از ماشین ، در زمین پدید خواهد آمد . به باور بیورز و نویسندگان دیگری که مانند او می‌اندیشند ، ماشینها نسل جدید بردگان انسان هستند که بهشت فردای او را می‌سازند . آنها اعتقاد دارند که تنها خطر و تهدید ماشین ، نقش آن در راستای تخریب می‌باشد ، چنانکه یک هواپیما در جنگ به عنوان جنگ‌افزاری کوبنده مورد استفاده قرار می‌گیرد .

ماشینی که حلال تمامی دشواریها است ، چنان تغییر شگرفــی در وضعیت بشر پدید خواهد آورد که نتیجه آن را در مدینه فاضله "هاکسلی" که در کتاب "جهان نوین شجاع" توصیف شده ، درمی‌یابیم . در این مدینه فاضله ، انسانها موجودات فربه و کوتاه‌قدی هستند که ماشین محیط زندگی آنها را به بهشتی نوین بدل نموده و البته در این جهان تخیلی ، انسانها نه چاق و نه کوتاه قد ، بلکه مانند خدایان شمرده می‌شوند . اما اصولا " چرا بشری باید وجود داشته باشد؟ در دنیایی که پیشرفت ماشینیسم ، کار را بدانجا کشانده که دیگر خطایی صورت نمی‌گیرد و ماشین ، انجام دهنده تمامی کارهای مورد نیاز است ، چگونه می‌توان ادعای کتابهایی مانند "مردانی چون خدایان" و "رویا" را که انسان مدینه فاضله آینده را دلیر ، پرمایه و از دیدگاه بدنی ، قدرتمند می‌خوانند ، پذیرفت؟ در دنیای بهشتی که ماشین هر نوع تهدید و خطر فیزیکی را از میان برده و اصولا " دیگر هراس از هیچ نوع خطری وجود ندارد و از سوی دیگر هیچگونه کار بدنی انجام نمی‌گردد ، چگونه می‌توان پذیرفت که قدرت بدنی و فیزیکی بشر حفظ شود؟

در کتابهایی مانند "مردانی چون خدایان" و "رویا" به این پرسشها چنین پاسخ داده می‌شود که بشر در مدینه فاضله گرچه با خطری روبرو نیست ، اما خود با پدید آوردن خطر ، به شکلی مصنوعی آن را حفظ خواهد نمود و در همانحال به حفظ کیفیتهایی مانند توانایی ، شجاعت و محبت نیز خواهد پرداخت ، زیرا نیگونه صفتها در ذات بشر هستند . ولی حقیقت چیز دیگری

است . برای مثال به تبدیل اسب به وسایل موتوری در زمینه حمل و نقل نظری می‌افکنیم . در نظر نخست ، شاید به نظر آیدکه درصد بالای مرگ و میر جاده‌ها نشانه آن است که ماشین نقش در امن کردن زندگی ندارد . اما اگر به درستی به بهبود وضع جاده‌ها و اتومبیلها پرداخته شود و در همان حال آموزشهای صحیح رانندگی به صاحبان این اتومبیلها داده شود ، به زودی هر انسانی قادر به راندن آن در پی چند درس کوتاه مدت خواهد شد . هم‌اکنون نیز خطر رانندگی به مراتب کمتر از خطر اسب‌سواری می‌باشد و شاید در بیست سال آینده ، پیشرفت تکنولوژی‌بدانجارسدکه‌رانندگی حتی نیازی به خبرگی و مهارت رانندگان نداشته باشد . در مورد دیگر اختراعها نیز چنین حقیقتی دیده می‌شود ، چنانکه در ابتدا ، پرواز با هواپیما به دلیری و جسارت بسیاری نیاز داشت و هم‌اکنون نیز خلبانی پیشه پرخطری شمرده می‌شود . اما بی‌شک روزی خواهد رسید که هر کودکی هم قادر به انجام کار یک خلبان شود ، زیرا ماشین بخش بزرگی از کارها را انجام خواهد داد . حقیقتی که در این میان آن را نمی‌توان انکار کرد ، نقش ماشین در از میان بردن تمام کارهایی است که بشر مجبور به انجام آن می‌باشد . در یک جهان ماشینی ، تمام کارهای غیر لازم و وقت‌گیر بوسیله ماشین انجام خواهدگرفت و کار بدانجا خواهد کشید و چنان به نظر خواهد رسید که تنها کاری که از انسانها برمی‌آید ، انجام کارهای سرگرم‌کننده خواهد بود . اما چنین بشری در یک جهان کاملا "ماشینی برای یافتن هر کاری برای انجام با دشواری روبرو خواهد شد ، زیرا ماشین جایگزین انسان شده و حتی در زمینه‌هایی چون هنر نیز رسوخ خواهد نمود . چنانکه هم‌اکنون با دوربین و رادیو اینکار را انجام می‌دهد .

شاید در نگاه اول ، چنین دورنمایی مهم به نظر نیاید ، اما اگر به این حقیقت توجه کنیم که ماشین به تدریج کارهای خلاق انسان را نیز به خود اختصاص خواهد داد ، گستردگی تغییری که در وضع بشر پدیدخواهد آمد ، آشکار می‌شود . تصور کنید که من روزی هشت ساعت در یک دفتر بیمه کار می‌کنم و برآن شده‌ام که در اوقات بیکاری ، کار خلاقی انجام دهم و از اینرو

نجاری را می‌گزینم تا برای خود کمدی بسازم. توجه داشته باشید که از ابتدا، همه چیز کمی ساختگی است، زیرا کارخانه‌ها می‌توانند چیزی بسیار بهتر از آنچه که من می‌سازم، در اختیارم قرار دهند. اما حتی هنگامی که کار را آغاز می‌کنم، احساس یک کمدساز هزار سال پیش را ندارم، چرا که پیش از آغاز کار، بسیاری از مواد اولیه مورد نیاز برای ساختن یک کمد، به وسیله ماشین فراهم گشته و وسایلی که به کار می‌برم، حداقل مهارت را نیازمند هستند. حتی می‌توانم به نجار محل رجوع کنم و قطعه‌های از پیش آماده را دریافت و تنها به متصل کردن آنها بپردازم. به این ترتیب کار من به کار بردن چند کاغذ سنباده و گیره محدود خواهد شد. اگر وضع اکنون اینچنین است، پس در آینده‌ای دور همه چیز آسانتر خواهد بود و با در دسترس قرار داشتن همه تسهیلات، امکان وقوع هر خطا از بین رفته و درنتیجه مهارتی نیز وجود نخواهد داشت. ساختن یک میز به تدریج از کندن پوست یک سیب‌زمینی آسانتر و یکنواخت‌تر شده و در چنین شرایطی، سخن گفتن از کار خلاق نیز بی‌مورد خواهد بود. به این ترتیب، آشکارمی‌شود، کارهای دستی که همیشه در پی آموزش، از نسلی به نسل دیگر انتقال‌می‌یابند، پس از مدتی ناپدید خواهند شد. برخی از اینگونه مهارتها هم‌اکنون نیز ناپدید شده‌اند، چنانکه اگر نگاهی به حیاط کلیساها انداخته و سنگ قبرها را بنگرید، سنگی را نخواهید یافت که پس از سال ۱۸۲۰ ساخته شده ولی به درستی بر روی آن حکاری شده باشد. هنر و شاید صنعت سنگ قبرسازی کاملا" از میان رفته و شاید احیاء آن قرنها به طول انجامد.

به این ترتیب، ماشین به تدریج خلاقیت انسان را از میان می‌برد و کم‌کم فعالیتهای چشم و دست غیرممکن می‌گردند. برای مثال، چرا هنگامی که می‌توان حتی برای‌بینی گرفتن و مداد تراشیدن از ماشین ویژه‌ای استفاده‌کرد، دستها به کار برده شوند؟ از اینرو، در پایان و انتهای روند ماشینی شدن به این حقیقت وحشتناک برمی‌خوریم، که تنها کاری که از دست بشر برمی‌آید، خوردن، نوشیدن، خوابیدن، نفس کشیدن و مانند آنها است و دیگر کارها

همگی به وسیله ماشین انجام خواهند گرفت. بله، هدفی که ما به سوی آن حرکت می‌کنیم، کوچک کردن انسان به چیزی شبیه مغز درون یک بطری می‌باشد. گرچه ما خود خواهان رسیدن به این آینده دهشتناک نیستیم، اما مانند دائم‌الخمری که روزی یک بطر ویسکی می نوشد، بی‌آنکه درپی صدمه‌زدن به خود باشد، ما نیز به سوی آن آینده می‌رویم. در این حال، انسانی که از ماشینیسم درهراس است، حق خود می‌داند که از سوسیالیسم نیز بیمناک باشد. سوسیالیسم همیشه با ماشینیسم، فلسفه عقلانی، مدرنیزه شدن و مانند اینها موافق است و یا لااقل با آن همسو می‌باشد.

... حداقل در این جزیره، دیگر از سوسیالیسم چیزی در راستای‌مبارزه با ستمگران و تلاش در راه انقلاب دیده نمی‌شود و نوعی ناپایداری، تحسین ماشینیسم و پشتیبانی احمقانه و کورکورانه از روسیه، جای آنها را گرفته و اگر با شتاب با چنین روندی مقابله نگردد، فاشیسم پیروز خواهد شد...